۱۰۷۳

دیوان خالص

۱۰۷۳

دیوان خالص



بسم الله الرحمن الرحیم

... بیان یار تمام قد جلوه رعنای و چون ماه
جبار و ... به نصف النهار خودنمای حریر طلعتش تا آن
... تو دکه دکان خودفروشی در برابر چشم
... نگاه میکشود خوشش قماش بر انکه سرگرانی نازش
... ت چشمی هم نازک میکرد و گرچه در دبستان
مشق سودای غزیه سگالی طفل بیاض از سواد ندانستی مردمک

خویش را بچشم او میخواند که روشن سواد است اما دیده ور
داند که آبروی اعتبارش چون قطره اشک از نظر خریداری
افتاده است پرتو نوازش کلبه تنگ خویش را که روزن
داری بیش نیست یک دست روشن نمیتواند کرد از
صبح بیاض او پرس که شب و روزش بچه سیاه روزی
میگذرد و دوران شب نورانی که از پرتو تجلی فیض بر قلم
سواد روشن چشم زمانه بیادگار نار و نور ایمن و طور روشن
بود و تیرگی سرمه داری هم در نظرها سیاهی نمیکرد
شاه از مردم کوره ده دیده خفاش بار بها اوای تهی
کرده اند بیچاره بروزی نشست که خود و اند انقدر رو
که روزگارش زنگ بست خواب کوری میگذشت صبح آب

درشیر گرچه بطبانچه پنجه آفتاب گرم ساز نیست اما در
نمانمایی آن مشرق نور سفید نمیتوانست شد که بهر رنگ
و هر صورت چهره رنگش آفتابی بود و کتان چهره رنگش
ماهتابی باده شمع سوخته نفس بر صفحه روی کار جهان
حباب آیینه دل کرده صیقل میتوانست ریخت و نجا گستر
بال و پر پروانه بر ورق روزگار رنگ عالم عالم مهتاب
میتوانست ریخت شراره شراره و ذره ذره نار رو
نورش یکرمی آفتاب عالمتاب شبنم فروغ ماه جهان
افروز را چون پرتو شمع روز از گل زمین عالم آب
گل بر میگرفت اگر خفاش سراسیمه دور ماتم شعله جهان
افروز آن شب فرو نزد در سرواری دیده پنجه آفتاب را

بروی

بروی ابرو میگرفت زبان دست کز مژگانی بر روی چشمی نماید
تازه روی غرابت نبود در چشم بیگانه روشنی آشنایی نمی آمد
سرشاری فیض بر چهره بیهوشان غفلت گلاب هشیاری
می افشاند و در گلوی مردگان خواب آبحیات بیداری
میچکاند هنوز کاکل روزگار آشفته مغز رنگ بست خضاب
جوانی بود و شب در خواب نظر بندان خار لب مژگان را
دریا سبانی که خروس عرش آگاهی شوق بیداری دل پریشان
انبساط شد و شاهین بلند انداز نظر بال پرواز گشود
آه سحر خیز فال بیداری زد و بر پهلوی دل گران خواب
دست هشیاری سکه از رنگ کاهی زجاجستم و
گرانتر از کوه غم سر بر زانوی اندیشه نشستم چشم بصیرت

وحین فکرت را از خواب غفلت و غبار این راه خوابیده
نشستم و دل گم شده را در پهن دشت فراموشی دوسه
گامی زخود جدا جستم الحق این شب نورانی بر کرسی
شان سر سلیمانی بلقیسانه نشست و از لحن داودی استحقاق
ذاتی تهنیت انا جعلناک خلیفه شنید و دیده از مسوده
سواد عالم نور نسخه توتیای بر بیاض برد که پرده پرده
خویش را عینک معنی بین کرد و صفحه صفحه تو در آینه
پری نما نمود و پریزادان اندیشه در شیشه خانه دل ربع
نهانی گشودند و دستان حاذق در ین صنمکده روحانی
یک بیک سیمای اقبال نمودند چشم معنی باز کردم و کام
دل تماشای گلشن بازارم جاوید خرم خیال را دیدم و

ابکا

بیادگار روزهای خوش اقامت دوست
عزیز و مهربانم آقای [illegible]
ایران که [illegible]

رنگ رنگ گل آرزو چیدم و در دل شب صبح وصال یافتم
تاب بناگوش یار را از حلقه زلف تابیدار دمید و از
دوزخ یاس نسیم بهشت امید چون آه گرم از دل سرد وا
سوختگان وزید غبار کربت غربت خاک دامنگیر وطن
شد و غنچه خسی کنج قفس گل پرافشانی فضای گلشن
در آئینه حیرت بخود روبرو شدم و چون پری دیدها
بیخودانه گرم گفتگو که کاکل این سودای آشفته مغز
از کجا تاب خورده است و تعبیر این خواب پریشان
چیست این شب تا زلف یار است که آفتاب بش ...
کار است با دل تیره رقیب است که لبریز مهر چیست
من سودای چون پیچ و تاب و در زنجیر این پریشان گفتگو

وزندانی طلسم این خم در خم جستجو بودم که در کدورت شب تاری
نرگس بیداری شگفت و دماغ اندیشه بوی آشنایی شنفته
چشم خواب آلود بصیرت را مالیدم و آرزوی دیرینه را
چون دل در آغوش سینه دیدم شراب شوق بجوش آمد
و دل دیوانه مستانه در خروش در این صورت تصحیح و نگارش
این باده بیغش چشم خیالم روشن گشت آفتاب گلشن خیال
بوستان افروز انجمن کمال ناظم معموره سخن کفیل بند و بست
این فن چشم و چراغ خانواده مردمی نور چشم مردم آدمی
جبههٔ نورانی سیادت غرهٔ پیشانی نجابت والی ولایت
حسب سید کربلائی نسب شیرازهٔ دیوان ادب منتخب
مجموعهٔ مطلب آئینه بدن نمای موزون خیالی مصراع دلنشینی

اشعار

اشعار حالی ارم پرپیرایان معانی بهشت لذات روحانی
حافظ صحف سماوی آدمیت رمز شناس دقایق
عرشی اہلیت سرچشمهٔ آبروی زلالی مطلع نازک خیالیهای
هلالی محشر معانی پنهان و پیدا یسی خامس اصحاب عبا
که زاده فکر صائبش را از دو حیثیت حسنی مجمع نمکین نامداری
توان کرد که نقش کفگیر راست نشیند کامل خردی که عیار
خالص بنامداری نقش سکه روائی یافته است و چون
درست مغربی پرتو آوازه اش بر شرق و غرب عالم گرفته
و شنوا نگفته نکو کبهٔ آفتاب تابان از مطلع صبح سینهٔ
صاف و مشرق دل روشنم بطالعی فرخنده و کوکبی
درخشنده چهره نمود کرم عتاب برخورد و زبان خطاب

گشود که دوشیزگان افکار ابکار رو نوجوانان کشور تازه
خیالی را عمر گرامی در عین دوری بسر میبرد و دو صبح جوانی
رنگ بست شب مهجوری میگذرد و عقد جمعیت این لالی
منثوره در سلک انشای خطبه از دو اجبست که در لجه نعت
و نعت شهرت بدیباچه نویسی پیرایه تعبیر مییابد و فروغ
کوکب آوازه اش ازین روزن بر ساحت گفت و شنود
نتابد تا چه پیش آمد که پس ماندی و کدام وجه موجب نشستن
شد که روگردان دیار رونما شدی عمریست که عده وعده
بسر آمده و نازش بنکاح وفا در نمی آری حرف عرض کردی
کرواجب شرع راستی با حرام مو بد شماری آئین نیست
و بند زبان اعتراض گشود که راه سخن برابر روی عذرخواهی

تکیه

تکیه زده بان خوبان بست و بشوری تلخ گوی گله گذاری
شد که طرز شیرین سخنی از یاد و چاپلوسی رفت قصر طعنه
قصور را اساس بلندی کرسی بندی کرد که دست
چاره جوئی جز بسر دیوار کوتاهی نرسید و زبر دستانه
با آن شان پنجه تاب جواب و شانه پیچ قبول شد که اندیشه
لی سراغ بسر منزل عذر لنگی غیر پای کم نبرد و گفتم آنکه
با هزاران سوز و درد شری ثریا نظم دسترس ندارم
که کار دیباچه نویسی این اشعار شعری شعار را اکبر کسی
توانم نشاند و در کارخانه شعرباف های نازک خیالی
تاری نمانده که این گل و لاله را رنگین دسته بندم نفس روح
پرور چون نسیم بهار و باد نوروزی باید که دم از نشئی

فاتحه مصحف کل توان زد و سر سخن کتاب آسمانی سنبل را
سوده نمود و روزگاریست که هندوی قلم را خط آزادی
داده ام و با خطای صفحه جبین ابرو برخورده و درین زمانه
پر نیرنگ و این عرصه تنگ که چون دهان زشت گویان
تند خو از هر گل زمینش نیش تشویش خار خودروست
و هر طرف روکنی مانند جبهه ماتم زدگان آزرده دل
لبریز چین ابرو آن برگ و نوا کو که عندلیب شوق گفتاری
بر نهال خشک قلم آشیان خار خار شاخ و برگ سنجی
سازی بندد و آن شگفتگی کجاست که غنچه دل گره انده
از پیشانی گشوده بکام خاطر انبساط گده همین خندد
پریزادان معانی در طلسم فراموشی اند و آدمی زادگان الفاظ

الحمد

الحمد خوانان دبستان خاموشی نهال انشا را دیگر اغراف
از ترنمهای هیچهای روزگار پوسیده است و قوت نامیه
در از نفسی سخن از کوتاه فطرتیهای ابنای زمان دست
از کار کشیده و درین چمن جاوید خزان برگ سبزی که گل
سر سبد تحفه درویشی توانم کرد دست رسم نیست رنگ
رزوی مسکیشم و میوه‌ای تنگ شیرین باغ دلگشای
خیال که برطبق اخلاص توان چید همگی در غورگی مویزند
بهرطرف روکنم چاشنی ترش روی نا امیدی میچشم
و این اهل شکرت و هنجار روشوار آسان اسمان جمع صورت
نه بندد و برین بساط بازیها بزی نقش مراد درست
نشین نگردد آری فاتحه سخن بلبیسین بسیاس میشود و خاتمه

بمهر نبوت یعنی نعت خاتم انبیا تزیین میابد قطعه
سبحان شرع تمیز جابی انصاف را بر بالای دست
طاعت گفته اند خود گو که از که ام راه در آیم که از عهده
بر آیم و چه گویم که خود هرزه درا نگویم خضر آگاهی ازین
وادی و رهبر کرامت و بلند پروازی شان یوسفی
در گله کبوتران جاهی نامه نیاز سلیمان و مور را بر بال
یک ملخ بسته اند و پای شتاب ذره را در بیابان
یکدمن شکسته نزدیک و دور قدم بر قدم اند و پیش
کم از مقوله کم خوب و زشت چهره در آئینه هم سفیدند و
سیاه و سفید گل خود نمائی از باغ یکرنگی می چینند
چشم بینا و دیده کور رنگ نسبت سرمه یکجا نبندد سیاه

وپرتو

وپرتو و رنیاه مهربانی یک آفتاب نشاء و خمار یک پیاله اند
و گرسنه و سیر روزی یک نواله ذره و آفتاب چاشت خوار
روزی از خوان یک روز اند و شمع و پروانه در طلب شب
و شام خویش دربدر یک بزم دل افروز برات آبخور خضر و
اسکندر را بر سر چشمه سکندری نوشته اند و گل شگفتگی
و غنچه دلتنگی را در شوره زار ریگ وادی کشته عوض و فرش
بر کرسی یک پایه اند و آفتاب و ذره همسایه احمد محمود
بر چم لوای حمد را بلا احصی مینگشاید و با آنهمه زبر دستی
ارض مقدس سپاس را بپای کم عجز می پیماید آگاه دلان را از
معانی پنهان و اسرار نهان چون بوی گل و ریحان
باستقبال دماغ هوش و شامه دریافت شان سراسیمه

دور گذران حال پریشانست چون بگل مانده گرانبار
بخواب غفلت رفته او را کشش کرده عنبرهٔ [illegible]
در میان نهد کند هزار زبان بشنیت کوی روند و رو [illegible]
خویش است و از دل و جان ممنون قدم فرسوده و پای
ریش پیداست که درین صدا [illegible] همت و همت
بی سراغ بسر منزل خیر سرگشتگی بخود [illegible] هیهات
در وادی جستجوی خویش چون نقش قدم تا گردن بگل
سرگردانیم و دو نگار خود بینی آینه دار گرداب حیرانی
بهین دشت نامیدیهای من بحصار احاطه در نیاید [illegible]
دور و دراز گمراهیم بسر منزل کوتاهی نرسد راه خود [illegible]
بیهوشی گم کرده ام آری بخود نمیتوانم آمد گرچه [illegible]

وطریق نا پیموده ام چون سخن مانند رنگ سر بلطف برنگی زخود
سیر وهم خود را نیست ناسم از حق نگه دور ز بزم ادراک باطل
خویش طالع روشناسی ندارم و اقبال قبولم نیست در انجمن
شناخت حق و حق شناخت بچه رو و کجا دارم [illegible] احوالم
یافت ناتوانی که چون نگاه نازآلود شوخ چشمان از بیابان
خارستان مژگان ره در راه خطرناک وادی مغیلان ترا
از سر پای برهنه بدستیاری سهل انگاری کی تواند وا
کرد و چون لاله خونین جگر که اگر از گلهٔ غنچه [illegible]
شگفتگی [illegible] نفس عاشقش سوخته است باید از [illegible]
اشجار میوه دار و هوای بالا دوی سرو و چنار جلوه
بار بند و چه سان برگ سفر [illegible] نکند من [illegible]

سیاه قلم انگارد و گفتگو کشش بوسه بسته خامه کلام
نقش طامتم چون کرده نقاشی سوزد و دیباچه سیاه
آب زر نور جبینانی که این سخن آسمانی سر لوح نگار
شوم و باب دو رنگ چه نیرنگ رنگ آمیزی کنم

حمد جامعه رحمت نما — مغفره و فتراک رحمت
وره تاج سخن خوش بیان — سر سخن زغرّه خوش بیان
جبهه نورانی اظهار جود — غره جبینانی گفت و شنود
حمد زبان سپاس تمیم — کرده ثنا گفت و شنود نعیم
هر که نگوید حمد بر این سازه — میرسدش طعنه بر اعجاز زد

جل جلاله حافظ رموز لوح محفوظ آگاهی و سواد خوان
کتاب مبین اسرار سفیدی و سیاهی که این نکته الیقین

خاطر نشان بر عرش یقین تکیه استوار دارد و چنانکه
کرسی حق پایه و ما حق او همین است که مسوده نویسی
حمد خالق لوح و قلم را بخود ساز صفحه نگر دو زبان
آوری خامه پیکر و بیاض سیستون برد و درماند نشیمه
سیاهی خالق زبان و لب حرف و صوت یاد دهانی
نقش منیستون شد که تا زبان قلم و سواد خط خرد
سیدان کرسی نقطه نمود هست زد و بعضی حمد و مضمون خط
خواهی ما مجال اختیار و نشان انتخاب نیاز زندار است
و زبان آوران عرصه گفت و شنود تعقل الجد خامه وثیقا
که علیم است و بندش پرواز ثنای حرفی و نام پردازی
کرده بسته است نتوانند کرد و بعضی در درج دهان نوشت

عمارت رنگینی که میدان وسعتش نام خدا بر بسته عظیم سما

تنگی نکند بمثوا انشد یافت فی الواقع ورا ز نقش حباب سهوی

شمار موج دریا در گره کوتاهیست ونگاهداشت سر رشته

حساب قطرات نیسان از صدف بیش حسی کف آمده است

خویش همسفرهای گم گراهی یا بتدا اکبر مزری قدر رنگ

تیزیک تیغه سر عجز افلاک و شاه لولاک را مکلف خاکی

گرده بخت واین آیه را فوره صفحه غرا بر بیاض ثبت

بر دو سر سخن کتاب ایجاد درما بین حسن مطلع ساز است و

شاه بیت دیوان ولایت و نقد محمودی امانت را

حسن مطلع کرد و صحفت وجود و صیقله وجه آرایش گرفت و

عالم حق شناسی بعرش و کرسی زینت یافت آفتاب

وماه برافق جهان ایمان تابان شد و گلشن حدوث را

برکت بو رونق بر رونق افزود و نور محمدی صلی الله علیه و آله

و خورشید سایه احمدی ظل ظلیل تابان شد که از

ماهی تا ماه در پناه او بسر برند و این وزارت متیاب

بسرداری حمایتش رنگ خود نمایی و لاف سرخروئی را

بتاراج آفتاب قیامت ندهند صلوة الله و سلامه

علیه و علی آله ما طلع نجم و نجم طلع غطمات الآلی

پایه قدر این فضول این ظلوم جهول باد بیت

سخن از دوست و دشمن برتر ستاد و این نوع عالما

با این فصل ممیز شد ناطقی داد که در خوبی بلندی پایه رد بخت

وصوت برکرسی می نشاند و عوش خلافت و ا رنگ

شایستگی ایالت مملکت و ایالت را مرکز حق توسیس
سیاند هنوز طفل مکتب تعلیم اسما بود و نابلدیست مسند
ارض و سما که صبح لوح و قلم بسر خط مشق لغت دانی
زبان گویای او را زنگ کلک و صحیفه سرریقی نمایان
ملأ اعلی کشید و هوای وادی غضب بی زنهار شرنج
سرکشان همغیر را که کمان برگ کرده زه کرده
تیر هوای غرض حال را به بلند پروازی خلقته حسین
و خلقتنی من نار می آراستند تیغ سرزنش خارج
مشغافانک برحیم بزنگ خامه سیاه تمام ناکردن تکلفات
الحق این مایده آسمانی و عطیه روحانی قبس شعله جود را
و شراره نار آن نور آفتاب صبح آگاهیست و نور چشم

کلکی

سفیدی و سیاهی اسفید معنی نمایست و روشناس کلی
بالا رکابان نسیان است ما عقده گوهر غلطان شراره شعله
آورنیست و شمع فانوس پرده راز حشم و چراغ دود
امکانست و شمع انجمن لامکان گل الجوهر بدیه بنیست
و قرة العین اعیان آفرینش گل خود روی حرز و بوم
نوع انسانیت و آئینه مدان نمای کمالات روحانی
سبزه شاداب ارم کالست و طوطی قوت ناطقه را
بال از فیض بذره حسنی این رنگین بساط مخزن ابنیا
کلیسر بزنگ غنچه گل سوری و بوته کیمیاگری بیزراست
و عمان اندیشها مکملها مند صدف و نگین خاتم
ابر بزرگوهر عظمت الا به گنج ماو آورنیست که از دریای فلک

بهیج نفس بساحل لب آید و نگاه حبابان نور روی کرده رود
از تو نمک نهان و آشکارا نمی‌رود نمک رود و دریار غبار
نماید شوخ چشمی است غنچه شان نونهالان گشن لطف و
اندامست موی نازک خیالی میانش غنچه و دهانش دام
حو ز نکت [illegible] روانم که خامه بر لنظم گفتگو نکشت
سلیمان امانت خاتمش لعل خوبان که عالم عالم ز
جان و آدمی زادگان دل در زیر نگین در دهانش و
حوران که فرمان نافذش بر نیل رقم و موج سطر بالای هم
چون آبرو است چون داغ جگر گوشه لاله دل خونین است
و چون سنگ و به گل خود روی این گل زمین فی ورزات
ستاره کرچون در کوشواره بر بناگوش صبح ازل درخشند

بالا

ربا کوکبه مهر تابان بر افق روزگار تحت افتابی شد کوکب
طالع این بلند اختر بود که مخترع کون و مکان و مبدع
اصول عناصر و ارکان ترکیب شاهی و ترویج دو بنای
ایجادش بر اجتماع مجرد عناصر و تلاقی مزید موالید از رحم
قوت برکنار رقابلیه مادة که هشت قلم و نامداری اثرین
عقیق تا بدخشان لعل یکقلم در زیر نگین اوست ای
کر نه او سکه روشنایی بنام خود میزد و از نامداری
نشان نبود تا بسنگ نشان نامداری چه رسد نگین سنگی
بود که خاتم سلیمانی در غم گمنامی بر سینه میزد نقش
نگین خراشی که تا قوت مهر شاهی در فراق جگر گوشه
خویش بر سینه سنگ میریخت نقش زبان عجب دز بی او

گو راست گر نه خار خار است تنهای صادق راست گوی

استخوان سینه‌ی گفتگو کردی این ماهی بی‌جلس کرده‌ام

نادیده در دهان دوی زبان دیگر خیالخانه موج سلامت

گفتار اگر گیری تیغ زبان نگردی این شمشیر جوهر را در

نیام دهان که سبزواری نبود بی‌سخن لب دهان را

شبنم ابرو نیست آری برگ غنچه لب بود اظهار خامه

اعتبار حیرت خاموشی خوشست گرد دهان سخن والا

چون حبابی زیر یعنی غنچه ریخته سیر حیرت الحق زبان این

قابل است حیات این مرده در خاک خاموشی که در گور

خاموشی حیرت زده‌ام که از رم حیا و عید خرم عید بخشش گل چمن

شکفته گل هر باغ اندیشه بودم آن پروانه‌ام که هندو زنگار

اینقدر دانم که هر چه گویم او را گویم

در هیچ پرده نیست نباشد نوای او / حیرت سخن آینه رنگ او

آبحیات دل و جان خسرو / نام از او یافت نگین دهن

رشته پیوست دهن با سخن / حرف و نقطه‌ام و دانه سخن

گوش زبان سینه و جام سخن / گر بمثل غنچه دهان گفته شد

گوهر او هم سخن سفته شد / باده تعریف سخن بیغش است

شمع روان روشنی او نشست / هوش و خرد را نه خواند و شنید

سینه و دل آینه دار و شد / چاشنی آن پرده که پنهان او ست

معنی قلم مایده خوان او ست / والحمد لله العزیز که ابد الابد ملت

بیضای این رسول است آگاهی را حافظی مقدر است و خرد

معبد واحد این عرش عرفان را حاملی مقرر نیک

درین روزگار بیرنگی و نشو نمای طراوتی که دور تحویلی
چون بساغر گل و فصل بستان در موسم بهار تو باد
طراوت و آبروی نشاء آتش رنجیده و عقد یاقوت رنگ
بسته رنگش گسیخته بهانه عهد معنی پروری رنگ تابان
عهد بیگانگان طرز وفا طراز آشنائی با جوهر سنگ
حباب دلان هوای باده پیمای آن سرشاری لبریز
شده که آغوش گنجایش بر موج قطره تنگ شیشه
ترکیبش با قطره موجی سنگ سر شده های نورانی
عشق سواد خوانی چون سیاهی زاغ از چشم روشندلان
افتاده است و روزگار دفتر اجزای کتاب خرد را
چون اوراق گل بر باد بی پروائی داده حرف شناسی را

ام

ام الکتاب مصحف تمیز میدانند و لغت فهمی غبار در
باب الابواب زنون شعور منحوس هست و در شناخت
ابواب حرفی بآن نحو صرف عنان بصوب مثل آهنگی کشید
کوی عالی با زیر و زبر نموده اند و در ادراک دریافت
فتح آنهم بجز و حیند که کوهی سیاهی شکسته با قلعه گشوده
سحر شناسی را ما حیش بینی دانشوران حقیقت آگاه
بنک چشم دیده اند و در تمیز خاک از نام کلیران عجم
کرفاف تا قاف ازل و ابد الفهمیده اساس بلند پایگی
عرش دانش را بر کلوخ جهل دو سه حرفی خالی از کهی
کان برده نهایت همت قاصه شان آنکه در تصحیح لغتی که
مرغان بیسوادی بهتر از نهاده اند بر دیگری فایق آیند

سندیسه دان ابجدانه خود از آن حساب برگیرد و که بنیاد
مجملی را باره‌ها تحریر نموده و چندان ذکر بیا بمرد که شکل نرگی
هم این بار منزل عقو اندر سید از باده آن سحابی او
حافظ خویش را لسان الغیب یعنی سبق خوان لوح
محفوظی مینیاردو درس خوان بوستان سعدی خورد را
آب و رنگ گلستان نقش نام سکندار و حساب سنگ ریزی
نشان بران سوست که نحو اندان سطری از قاموس تحقیق جا
و زعم خطاشان بران غلط که بحفظ عبارتی از صحاح
علم آدم الاسماء نشان شان نازل شود از کی جوشن
نجات از مرض سوداوی جهل مرکب کرد با شارات نهی شفا
نسخه نویس علاج آن سوداشان شد چشم امید شان بسواد و خوا

شاید سیاه است و از غرور مفض کافی که انان صحیح و جح
فرع این اصولست بکافیه دانی اکتفا میکنند و بدین نکته
سبحان که در مسائله نگین کلامی بنگ غنچه گل ببندد و
سبح میتوانم گفت که روی سخن خویشان در مسائلت آنها
اینکه جامی ز رست نه سخن با جمله رسته تازه گوی گفته
شده و در سبق تن خیالی سند کشته از فکر نازک
چون موی کم نام و نشانی در میانست الا کذین تا
بتا سج نزاکت رفته منت خدایرا که احیای سخن طرفی
و تجدید شریعت معنی پیروی سرزده مت مسیح و جعیت
در سا آهنگ و سبعه اهتمام کلیم کاشی سیاست سنگ کنار
فاتحه سخن و در آمد کلام نغز بازی شوق ناشکیب تحریک

معانی بنام نامیش رخ و صیرفی اشتیان لقب کرمش

سکه زر نمود و الحق نظر آن است که اگر کلیم طور سخن یا

هم همه معانی شعله زبانه کشش طبع وقادش را بخشند

و نظر بلند آهنگ بصیرت معاینه نمودی سر گرم شوخی

آنست تا را مصرونی و در ساز روی [illegible] کبریایی

سرادق افکارش یک یک این ترانها شنودی

سحاب فکر صایب گرچه واجب الحفظ است تا ریاض

الفیض نتایج ذهن ثاقبش را از انشعواد بگویم که از دیا

حفظ واجب در فصول مهمه ارکان شرع معنی گستری

ضروریات دین سخنوری بر بیاض مسرود [illegible] نگا

آشنایی بیگانه طرازان وحشی جناب که نیرنگ نگاهی

اندازی

اندازی بر ورق آهوی دیده بتخانه مژگان مسوده بسیج خلاق

غمزه کرده و کمند شوخی طبع جادو فنش ما را با نامه یا نمود

و نام خدا نام چشم بد دور منیر سبد بیش در بیع و در که

کوکب طالع ارجمند فکر بلندش مطلع دفتر و آسمان نورد

خیالیست و شعرای شعرستان افق آرای فلک الافلاک

بیشانی گردش چرخ اخضر چون پیچ و تاب کمر بر کر

دقت است و محور [illegible] نوا خاقانی حیلی خو

نیازی نام و ننگش [illegible] سنگینهای این

نازک رقم هست شاهین بلند پروازی آوازه اش ارکون

لمن الملکی این خرو تسلیم سخن طبعی نخورده که باز بهوا

شکار صعوه و تیهوی هوا و هوس طفل طبعان نا بالغ

نظرت سپهر شهرت کشاید کلید گنجینه را از رشح گهر کحل
کر قفل کشای مخزن اسرارست و محرم حرم ابکار افکار او که
شیرین ادا انبیا قلم شاورین انجمنی آفرین را دیده
حقیقت بین مدعی با آنکه چه نوبت خسروی قلم و سخن در
شش جهت عالم گفت و شنود نام صیت جهانگیرش صید
صید ورزعم سعی بیجا بهزار حیرت کوهکن صورت
شیرین بر سر سنگ نشستی کوکب طالع شهرت انوری با همه
که بر افق این روزگار مانند خورشید رنگ ستاره روشنتر
در دمک و مرا بر مهر فروزان تاریکی بر تو خویش را روشنتر
از روز صید بدخیره طوطی سخن این سبز گلشن در قلمرو هند
مسوده آتش روی سفید شدن نیافت که بر شاخ و برگ سخن

سازی آشیان خارخار بلند پروازی بست با آنکه در دوره
عمر گرامی که بسر حد کمال رسیده مرحله چهارم را طی کرده و این
ام الفصول ایام زندگانی و آخرین مصرع رباعی جوانی که
برای صایب چمن پیرایان باغ نظر و ریاض الفیض هستی
و واجب الحفظ حیات کلی این آب و رنگ شکفته است و
سحاب اشارات بی عمر مصراعی با این الفشین بکفته هنوز نو خط
سبزه دمیدنست و انگاره سیاه قلم تصویرش تا حال
بمسح نام خدا و را آیینه روی کار توان دید که مستقبل چرخ
نماید   سالی که نکوست از بهارش پیداست   آری آیت قوت
نامیه استعداد هنوز زور قدکشیدنست و سدرة المنتهای
کمال در بالیدن بنفشه زار اشعار تر و تازه تر چمن خط جوانان

شق

ورکرشمه سکه جوانیست وتاک رگ وریشه اندیشه سرسبز شیدا

درسازو برگ بالا دوی برطارم استخوان بندی خیال

بلند رشک نامیه بهار زندگی باغ امید را یک گل از هزار

شکفته نیست وگلفشان را اندکی از بسیار شکفته ودر سیر

حجاز مجموعه بتاراج ترکتاز اعراب دادو فی الحال

گوش درین راه قربان کردو قلا اسوه حسنه بالخلیل

والحمد لواهب الکمال بیوانی باین آراستگی غنچه فکر

صاحب دارد والحق بآن مزه واو شیرین سخنی سیدو کم

بنداری نی کلکش از خوزستان شکر شکنی سیده در

بی تکلفیها طرح نوی انداخته است که گوی بی ساختگی را

خود ساخته نام باشعار وی معانی بیگانه و روشناسی

خیالات

خیالات تازه آهوی قلم وحشی خیالان بیگانه طرز حسن

مانده نقطه انتخاب در دامن چمن مسوده تش میریزد و

کلک مانی رقمان سحر کاره دامن دامن عبیر گرده تحسین

برگریبان نقوشش ولاویز و صور خاطر فریب رنگ آمیزی

فکر بدیعش می بیند مصراع مصراعش زخمه قانون

بلاغت یا زبان سحبان فصاحت سرانگشت بر مضراب

اعجاز سخن باگوشه ابروی کشاده روی این فن هلال مطلع

سخنوری با مشتاق ایوان معنی گستری خیال نازکش تحقیق

سخن را بسرحدی رسانیده که کاکل سرکش باغ آشفته

رشک درپیچ وتاب تشویش است و مطلع غزلهای برجسته را

بشاخ ورگی سر کرده که سرو کلا باشیانی غزال میزند

وتکیه و کردن در پیش است بیاض کردن غزال از حسن مقطع
غزل سوادی هزار جا از شکافت موشکافی صلاح شوشکافی
دیده و نقاط موزون تا آن ونیشتی کرده مردمک دیده آهو
گرسنه چشم سودای محیتی غم‌ها در بیابان شوخی چریده
کاهی که طبع روانش بحیا رموجه شاد ابی آمد مقدار دریا جهت
سحابی پر آب برده است این سراب تماشا خرام از انوار بنیش
نلیست قطره ما را ابر اما نذوخته چون سرابری و حبابی که
آفتاب ذهن روشنش بی سحاب خود داری تابد انکار
ملک الکلام مشرقی را ذره سم نیشتار رد حبابی چون چراغ جنت
سها کرفتم پرده سطر السما خود نمای آید یا مهر فروزانش
کدام تاب در گلشن مشق خیالش هر طرف روکش مهر برگی

بوئی

بوئی تازه جنبیت شکفته و راز سیاهیت فاش گفته
عندلیب شوقی مسیر دیده و بوی عشقی می آید هر گذشت
نازی بر پا نیست و راز نیازی در میان لاله و داغی
در سیاهیست و چشم حیرانی در حسرت نگاهی بی سخن
قصه شیرین این است و انیس العاشقین بی نظر منظر
مجنون شوری گریبان چاک چون خامه سودای صحرائی
تماشائی آید و لیلای خاطر زیب حسنی ز سیاه خیمه رقم
بصد زیبائی معنی چهره مینماید ناخن کوشش ابروی شانه
جگر را [illegible] شده ملاحت او رنگی سر جراحت سینه
شوخ حسنی [illegible] ریزد و رنگینی طرز نیمرنگ
خال مشکین سیاه به حسن الصواب و رنگ شگفته مینمود

وخزانهٔ بی برگی عشق بهار نوا گشت وردمک کبود و تیره و
بر آتش گرمی هنگامه خامه و نامه سپند گوی صفحه سیاهش
چهره یار است که تا نظر کار کند گل آفتاب سیاره و برگ حسن از دو
دمیده نشت پاره پاره دل عاشق زار که از سر گل رخش مهر
گشایی و فا در قند کشیدن چون الماس سوخته و سینه‌ها
افروخته در هر مقام نوی نهاد بیت و در هر پرده نالهٔ
بیماری در ورق شوق مسوده تش که کلک معانی در جبینه
شوخی آهو در دشت ختن و سبزه دستی طاوس بنفشه و
سنبل چمن جانست و از افق شام و پیشانی شب ارقام
شکافتش دقایق آسمانی و معانی نورانی هزاران
کوکب تابش انجم و خود نمای ماه و درخشنده رنگهای خوش آنند

لطف نظر و لحظه ملحوظ طراز کسوت عباسی رقم شمیم مشک
آسوی قلم معنی نورسرشت سخن در نظر روشن سح اداین فن
یا این آیین جلوه کند که گوی ناز آلود نگاهی است دیده چشم
سیاهی یار دردناک شعله آوازی در فانوس دود آهی
زخم سینه و ناسور جگر خانه خدای چشم مردم کور و د
رمد نکسو و این مژه گفت و شنود که کلبانگ حسن بر
سپند نقطه انتخاب بر آتش رنگینی الفاظ از گل چهره
گرمی خار خار تحسین شمع هنگامه شعله آواز بلبل را باد دادست
و عبیر معنی که چاک گریبان گشاده روی الفاظ صد پرده
نازکتر از بوی گل ریخت و نخچه بهار آرای طبع شکفته
روی دوست در نظر مستقران کنعان استعداد و گریبان

بوی پیراهن غنچه دهان تنگ درزی الفاظش رسخن رنگ
لب تنگ خوبان مرزبان راز گوهر ایماست و زدای
معانی را آئینه دل نمای لطافت اندام نوشا لالش صیقل
صیقل صفا از شیرینی او قلم گرسنه چشم تهی شکم
بر سر این سودست که باید از سم کاسکی دوات سرگشت
خویش را غبار رکیدن نیلی سازد و شکفته چینی درآمد
سخن که دامن گل و لاله الفاظ رنگین در گریبان انداخته گم
گرانش رشکی زبانه کش هزار جا نسوزی شعله آواز بلبل
جان آغاز سیار انداز و شسته روی عبارات رجام
نمای صفای باطن عکس پذیر ای صورت لالاست که
و بر خانه آئینه کار اعتبار سیلاب کرد از خجلت غم

رنگی

رنگینی اشارات را بلورانه ریشه نمکدان شور این سودا که نغز
دهان شیرین سخنان نمک خواره اند سوگند اقرار بخورد و چشم
بد دور نبض السوزی سطیده که ساز نمک معنی رنگ را سوفیا
بر جراحت رنگینی الفاظ ریزد و خامه که نافه آهوی ختن
گرداب پیچ و تاب رشک اوست در سودای ریختن رنگ
این نمک اندیشه که گرد و شکی بر زخم لب دوای شش خویش
سرو شوخی طرز را چشم نظربازی رنگ بست سرمه این سودا
گرم آهوی ناز خوش نگاه باز اند ام حلقه چشم حیران
گشته و موزونی اندازه را شیفتگی مانند مصراع برجسته دیوان
خیال که سرو رعنای چمن سر قدا زرا سایه دار نهال اعجاز
زبانه رنگ قلم لالی کلماتش بان مستی رگ بسی گر خوانداو

واستخوان بندی دودای حق سخن نشسته اند که فیض خم تم
نامداران پاک گهر برچار بالش تمکین پای تمکین تکیه زده و عقیق
رنگ رنگین خانه لعل می آلود خمان که خون یاقوت را
بخاک تربت فیروزه مرده برابر کرده و نشیمن بانان برج تک
خاطر نشان تکمند بلند پایگی نشست سخن بر کرسی درستی
که در نظر رصد بندان این فن خیال آسمان نورد ساغر عرش
الطافة بلند پرواز نیست و معراج آن کمال خودسازی از
فلک الافلاک رسائی اندیشه چون سر از دوش لیاقت
افرازی حاصل کردن و مانند افسر از لعل بگردنکشی طول
قامت بکسر و کردن کشیده تربیت و مکینی پا بالا بالاتر
گردش زبان خانه هشتم فلک الافلاک عالم سخنوریست و دوا

دوش

گردش منطقة البروج آسمان معنی پرورش طالع سخن بلند
و بخت کشا تا رحبند که سهیل یمانی طلوعش از مشرق خیال
نامکان سیراب و سرسبز شده اند و نتیجه آفتاب زربرستی
تاثیرش نشان ناخن اثر را هلال اوج دل هوای فدوه پرورش
میتوانند ساخت الحق آن دست زبردستی و اوج سخن سپید
کار اگر کلیم امین این فن در زنشو رنگاه اندیشه و محشر خیال لعب
همکاری شود و نتیجه بازی برابری کرده باشد بر روی راسخ
قسم که پشت دست عجز بر زمین و سر انگشت حیرت
بدندان سهو زخاک فراموشی بر میکشید مصنف اند که
به تکلفات عرفی انمعنی روشن با لسان الغیب الهام
ظهوری تخلص و شرقی خطاب سیده که ملک الملوک در املاک

معنی رخ برد اقلیم سخن صاحب قدسی فطرت چنانچه تخم
ادراک برتر قرة العین نظر و ثمرة الفواد فکر تا عیش
میکند و جگرگوشه خیال و زاده طبع درست اندیش
خویش را پیش از این چه گویم بچشم کم مبینید   گواه عاشق
صادق در آستین باشد   شاخ و برگ سخن بیازی دیگر
این سخن ریشه ندارد و آب و تاب اغراق هجران گفتگو
قطره داری بنظر نیاید   چشمی داری و عالمی در نظر
ورق را سبکتر از رنگ بگردان و با صفحه دیوان انتخاب
آفرین بر دو شو مصراع مصراع بگوش هوش شنو و زبان
انصاف آفرین گو   آفتاب آمد دلیل آفتاب   و از اراده
که تا جران و بیاره بدید بنگداران بندد گفت و شنید سیم

نوبیان

نوبیان غنچه هوش و تماش شناسان حریر خرد و فروش
زشتی کالای خسیس را پیراهن بتای جنس نفیس میکنند
و اول مرحله را ابتدای سرخوردن و مار و امتاعی بر روی سوق
خریده بیکشند آری آری سود اگر رنگ رنگ و حریر
نازک تماش و بعضی گل خود روی چمن بدو نگار بهار بخت
گیاهی سبد ماند و با ساز و برگ نهالی میکند پس از آن شگوفه
می شگفاند و بعد اللتیا و اللتی میوه بکام میرسانند لب
سخن را بزبان دیگر میگشایم و گره لکنت از سر رشته
گفتار با سخن اندازه تازه مانزمینمایم ناز عشوه فروش یار
دارج مست هشیار اول رم آموده نگاهی آشنای بیگانه
طرازان میکند و از این گذشته بنا رسانیمی نمک شور

برجراحت نزدیک دو رسیدا شد و رفته رفته کار با نجوش

وکنار و ذره ذره با فتاب پرستی دیدار رسیده و در

شتاب و درنگ آرام و رم هزار تلخی دشنام گوارا

کرد و تا بپای شیرین ادا شود و دور باش ناز صد بار

بر و طلبند سیار زد و تا سایه‌های بیصدای بگوش ابد المجید

این روشن و دلالت این اند از نقطه انتخاب بیاضه نویسی

انجموعه نگارین و انگاره خلد برین برابر مصراع فاتحه

یعنی زبان خاموشش مرکب است لسان الغیب جهان معنی

جبرئیل علم خیال صاحب رسا آهنگ بند دره نیکو سرو

زبان برگ نگار چشم زخم باغ می آیم — مثنوی بوستان الکلی

نا امید از من — خواستم که خود را بجز چنانچه هستم دانم

وزبان

در زبان شرح بعضی از او صاف کشایم و گویم ما صدف بلک

بریده یعنی زخم ور رسیده بچشم اشک چکیده یعنی از نظر

افتاده و حباب دریای پرشور رسوا موج محیط سرآشوب

سوس نظر بند ظلمت آباد و کور فهمی و تاریک شعوری و نیستی

معموره آبادی و مرزه بوم معموری زندانی سیاه حال

جبل مرکب دور کرده من آباد مطلب و لیکن خامه در زبان

کرم استخوان هندی آمیز و در گفتگو بر بر نگاه داشت روز

جانب واری صحبت دیرین من آمده خاک قدم نبی و ولی

شمس الدین علی بر زبان آمد و آغاز را با نجام رسانید

والسلم

تم

دیوان [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سر خط تعلیم کتاب کریم

چنان از شوق وصل الله عنوانها
که در بر رو ازو آید ز دو دال جلد دیوانها

ز یک لا اله امان قیامت گر رود آتش
دهان شکر و خلق را خاک گر جانها

سبک سازی چو از ما تعلق سخت جانان را
بر قطر سینه ما مانند شرر ریگ بیابانها

چو گلشن است از هر نگاه چشم تماشا
بسوی دست فیاض تو از سر سوی خیابانها

نسیم قدرت تو چون غنچه گل از رخ بخشد
چو تو بخشی صدای خنده گل در گلستانها

اگر لطف تو بخشد ناتوان را سر افرازی
شود سدره آشیان ما سر چمن خار بیابانها

چو از ثنا عالم حق او ... کنند منت
برا که تعلق با چو کاسی باد داماها

چو حرف وحدت ذات ... شرک
که انگشت شهادت را سیکی در کارها

ز سیر گلشن صنع تو سیری نیست خار و خس را
هزاران دیده گردید از چو نرگس تماشا را

به سیر شوق ز ... آن گوی ما را
کو چو ... ز سر مو ما را

گشتن باید ز تیغ ... محتاج
... کمانی خم ابروی ما را

شیشه و ... بر دیده ما شاخ تجلی
گردی ... نظاره ... سرمه ما را

بسکه گشتیم ضعیف از غم او ...
نتوانست کشید از قلم مو ما را

بسکه خاک فکر طلب او گشتیم
عمر چون خانه شد ... گو ما را

حیف این داغ که در سینه صحرا ...
کاشکی ... دیده او ما را

خاک گشتیم و سر ...
گوشه ... از کنج لب او ما را

ثمره این است پیوسته دل ما را نفس | شکوه نیست از آن کس جانور ما را

ا

ناله زد دل میبرد آه غم اندود را | شعله ز آتش چو خانه روشن کند دود را

تشنه لطف خدا جز می نخورد | ماهی دریا نبیند آب گل آلود را

دل چو بسمل زانکه بیرون خوشتر است | لذت دیگر بود مرغ نمکسود را

وعده امروز را یار بفردا فکند | حیف که آن بیوفا دیر کند زود را

خالص اگر یافتم راه در آن آستان | عیش بیکش افکنم این تاب اندود را

فکر ما گشتند بست از سخن تقدیر را | شد چو گل انجا رقیبان غنچه تدبیر را

در دبستانی که خنده طفل دل را تیر | میچکد خون جگر از خار چشم شیر را

از نگاهی آنکه هر گوشه دل تقصیر را | میکند نظاره آتش حالی تیغ را

در بیابانها همین از دیده تیر را | یادگاری مانده از صحبت افلاکیان زنجیر را

میسل از ادی جاروده لو گره نقش | کرده پیدا دیوانه ما سلسله زنجیر را

گر شود خون تو یک روز عاشقان | میرود سر با دکهم خنجر تقصیر را

آه گر خار بیابان گریبان را | عشق در دشت محشر مست منکر را

حلقه چشم ترا از بس که پیوسته | هست دریای دل دیوانه زنجیر را

مستی دیگر بود با هر سر موی خطش | بارها گشته‌ام من این آیه تفسیر را

گر بجو بیند این کار فکر سحر را | مسید و شد از هر طرف همه این نخچیر را

گشت امید کی عهد سیرت | میکند از بس که مردم آب اندر شیر را

هست امروز ترا ای شیخ ذی | تا بکی از عمل هر وقت آیند ور را

در دل ما یاد هم زهر تیر است | رفت چون تصویر از خاطر تقریر را

تا ز وصل ایران تیر از خود | گر کنی بال کبوتر را تیر را

هر کجا از گرمی خون شهیدان تیغ ما / با کمال آبداری جوهر شمشیر ما

می‌زند بارک دو ملک شاه بر گرگوی ما / خود بخود دو ... از بانی تحریر ما

صحبت فرخ نظر بستان جان زینت / دشمن جانی چو ما شد این پیر ما

عاشق تر از سند بر بستان کا عشق / ما ندادیم همی سکین زداخنی تیر ما

دیگران سیال ... شود ... / نیست ممکن تیغ بندان گیر ما

سخت می‌گیرد گر چو ... نگاری / بر سر شش میاره از صبح ... تیر ما

بسکه از لطف تو بر دل ... گرم / خشک شد ... چون نال قلم ...

سیدها غار از سر غنچه‌های گل چو / کی گشاید عقده خاطر از این تدبیر ما

نیست ممکن با ... آباد از ... / بار ها کردیم این ... تعمیر ما

از خرابان قید ... سر زکار / حلقه‌های این گلها ... زنجیر ما

خود بخود شد ... زبان خامه ... / از صدا ... تحریر ما

لال حیرت تصویریم ما با تو در سیر چمن / از زبان لطف بیانی می‌کنیم تقریر ما

می‌شود چون ... / هست ... تیر ما

از نگاهی می‌توانی ملک دلها را گرفت / ای شه حسن ... کوتاه است از تسخیر ما

یا همان خاکساران می‌شود ... / هر زبر ... ناله ... تسخیر ما

گر رود بیرون ز دل ... / از روی ... دندان ... تیر ما

تا نگاه ... / خامه ام ...

از رشک ... / هر ... دل ... تا ... تیر ما

نیست خالص ... از ... / ورنه ... زنجیر ما

بسکه می‌بازد حباب ... / ... خواهد شد ... ها

بر سر ... / کم ... در ... ها

قطرهٔ بی‌تیک چون باران که ... | تا سر خود از گریبان بر کشیدند ... ها

داشت فانوس خیال شمع رخسار تو دوش | بسکه ... گردید ... ها

مردمک در سیر چشمی میتوان چون آیینه | بسکه محو خویش گردیده ... ها

کی بخر ظالم که خاص ... ظالم کند | از ... آتش ... سواد شمع ...

... میتوان کرد این از صحبت گزینها | کرد مردی صاحب ... شود ... ها

تواند دل هر ذره چون خورشید جا کردن | ... مشرب ... ها

گشتی اندازه رخساره خوبان گلها ... | که چون آیینه شد ... ها

... | ... صحبت ... ها

کجا این مصرع رنگین برد از خاطرم ...
هنوز از نعمت ... ها

بسعی تو ... گردید منزل را | شد ... افسانه خواب ...

گذشتن از سر جان ... تعلق ... | طپیدن کمتر از رقص ... بسمل را

اگر خواهی ... منزل را ... کش | ... یک ... میتوانی ...

بحالت ... چشم ... | ... گردیده خال ...

چه قدر ... توان ... | ... آمده ... مرا ...

شهید ... کرده ... خانه ... | گر ... سرو ...

... سینه ... طپش ... | شمع دارد که ... جائی ...

حسن ... ساخته جلوه ... | سر ...

... از ... | آیینه ... ساخت از خاک ...

بوئی نیارد در روزگار تجلیت ها / گل دارد انتظاری بخت زدولت ها
از توبه عمر جاوید ما نصیب کردیم / آب حیات باشد اشک ندامت ها

چون لاله است دل ما بود نواله ما / شد است نعمت الوان ز داغ لاله ما
بیا که چشم خیالی بهم عیش رسیده / که غنچه شد شگفته گل پیاله ما
ز حال خود چه نویسیم ما که هیچ سفید / تمام هیچ و از نقطه رساله ما

در حیات از بیقراری که گرسیم ما / بعد کشتن هم ز عشق تو بیتابیم ما
سینه انجم بپاس ما تمام است نخست / عالمی از بهر ما بیدار و در خوابیم ما
هر کسی بیقراران کی آید بنور / کشتی ما حیلکی کار سیلابیم ما
گر زمین غلطست عاشقان مجمع / قبله گوید ما الشوخ محرابیم ما

غمزه معشوق را عاشق شهید ارو بجز / تیغ ابروی سینه تاج ابهم ما
ما با بروی غنی و خاطر قناعت کرده ایم / با وجود تشنگی چون تیغ سیرابیم ما

بیا ای گل خندان و رنگین ساز باغ غم / برنگ غنچه گرهی ندرنی هیچ دو دماغ
تعلق خاطر اسباب عالم میتوانم از بس / ز دو سحم میتوان چون رنگ گل [illegible]
نگه ... شد چه مینو کرامتی آمد / تو کردی ... بیبای می اندازی [illegible]

همتم جیب گریبان میدرد بیا بیا / ای فلک صد هزاران نقد جان ایل بیا
مانده خویش را گرد رکوع ایل بیا / آتش و در آیینه ما زنگ غم زایل بیا
میز مدهای فواحاحشن ز سیمانی / میلکی سر موج اضطراب ایل بیا
حسن ساغر بر ... حلقه ... / حسن سرباده تو دارد اهل این محفل بیا

تشنهٔ زخم خدنگت از سر استغنا مکش | جان به لب آمد کرم کن ای تو قاتل ما بیا

همچو سرو روان قمری تا بکی | در چمن باشی اسیر سرو باد گل بیا

همچو گل آید بجام خال از مینای تو عکس | چون روی ای دیده‌ام ای نور چشم زوال

عکس از این نو جان جگر از قطره خون ما | چشم جان بیان جان جانی بیا

تا تو رفتی روشنی از بزم شو از دل رفت | ای چراغ چشم ما شمع این محفل بیا

فریب اسیه البیار را میدی باد کشید | گر بیمی آید تو همسایه بهار یار دل بیا

زنده گانی را نمیخواهم نسیم او دست | ای مستانی جان جانا گر روانی ساحل بیا

هر کجا زین پیش اشک از چراغی رو گشت | رحم بیا کن تو همی این شمع این محفل بیا

یک نظر روی ترا دیدیم و رخسار تو | همچو ابروی تو شد سر توی مایل بیا

از بهار زندگانی همچو عمر | بیخبر تا کی روی بیمار هم عاشق بیا

موج دریا طارم سکینه شیشه را | گر بجو تو دستی از کل قاتل بیا

کشتی

کشتی ما در میان بحر آمد بر کنار | موج را خالص تو کل سکینه ساحل بیا

کی چرا آید نظر سیر اوج درد را | این چراغ مردان طلا دانند رنگ زرد را

نو بهار از خوشی حالی در بیابان خجلت | جیب پاک است داغ لاله صحرا کرد را

شاد گی زاده را اگر نگ تر از خویش | سایه در دنبال کافر … کرد را

دیده گر گرم نگه بستان ترا | مصور از سر خود بیسنگ میان ترا

ز خامه مگر کشد تصویر | مصوری که تصویر کند دهان ترا

ببطرف … نظر سکینم چرا … | خدا زیاده کند داغ عاشقان ترا

سر مجال تو اگر هست دست رس دارد | چو سهایه سر که کف آورد میان ترا

ز شغد خوی آتشی … دیده ام … | که در گرفتن … سر دامان ترا

دیده تا در جلوهٔ آن سرو قبا پوش‌ها | طوق گردن کرده قمری حلقهٔ گوش‌ها

چون کمان ابرو بگیر در جلوه روز وصل را | تخت بر گرد دیده برکرد اندر عمرها

نقطه از خال او مست شوقم سکینه | بی سر و سودی بغارت رفت هوش‌ها

بر تو شمعی که در فانوس انداز نور | از نگاهی می‌توان برگرد آن جوها

طپیدن دل رساند از دل عاشق | با این سبیل نباشد جای این سیها

با جبین کج مژه آن شب‌های غم | تو چون بر شمعهای شب نما دیدم

من ای صیاد با این ضعف که در دام | تو همچنان که می‌خواهی کی جان کشیدها

نشد راه حق کم با وجود ناله و لب | بیک آهنگ گر شود آواز جرسها

بیار باده مستی فزای گریه‌ها | که باز ابر شده شد هوای گریه‌ها

بدیده

بدیده سرمه کشیدیم و گریه سر کردیم | گره ز ناله بکردیم در صدای گریه‌ها

ز خواب صبح لقا داده دیده | رسد بگوش تو گر های های گریه‌ها

بیک نگاه سر گوشه تو اشک میریزیم | بست قطره آبی برای گریه‌ها

کسی نکرده بما عشق تو روشنایی | بغیر شمع که بود آشنای گریه‌ها

ز غیب تحفه بما خاطر انتقد رحا | که گوش ما شده پر از صدای گریه‌ها

سر گر تو چند هم گذاری بکوی‌ها | آرد مگر ترا کشش آن سوی‌ها

آئینه وار رو و جهان بنقیها | آرد کسی ز مستی ما را بروی‌ها

ساقی بجان خضر ز رز می کهنه | پیمانه را بگیر و بزن بر کدوی‌ها

که دیده است که چهره رنگ ترا | کدام سنگ دل آیا شکست رنگ ترا

اگر نه وصل تو نقشم بکام بنشیند	ز بوی چاه کم اطلس فلک تنگست
ز آتش غضبت جان عالمی بسوخت	امید بوسه صلحا نبود جنگت را

محو دیدن تا چو دود شمع سودای مرا	گر بسوزم پا به پای شعله بر پای
چاک عریانیم سهلست اگر خواهی لباس	از نگاهی میتوان دامان سراپای مرا
وسعت شش بهشت خاطر تنگ محبت	هست چون آینه در هر خانه حیرانی مرا

فروغ باده لعلی کجا و آب کجا	کجاست نشأه خون دل و شراب کجا
میانه من و او هم همین قدر فرقست	کجاست ذره رمیده و آفتاب کجا

بهجر روی تو عادت نمود بخت غرض
وگرنه دیده عاشق کجا و خواب کجا

نگاه چشم تو خون مرا بهانه میکند	گر چون آینه خیالش درست ما میکند ما را
تو تا ز دیده دزدی عاشقان خجلم در	جدایی از تو چون آینه تنها میکند ما را
چو عکس تو کی در دیده در جانش گرد	پشیمان میشود هر کس پیدا میکند ما را
نظاره چشم دور از رخ تو چشم	چو غنچه دیدن رخ تو مینا میکند ما را
چنان کز غیبت شد روی نقش	شود در هوا الهی سر که رسوا میکند ما را

افتاده کی ز لیلی وفا شد سر ما	این ره در انمود بما نقش پای ما
ما راه را بپای افتاده کی زدیم	کوته نمیشود ز شکستن عصای ما

گر نظام در جهان چون نقش دیوار آمدیم	از بر ای نیست اینجا نه در کار آمدیم
کی شویم آزاد رفته خود چون غنچه	بعد از این هم با تو در گلزار آمدیم

از خجالت چون حباب مردم چشم تریم | تا بجمعیم عالم گره کاریم ما
سرها با تیر نگاهان بیعت داده ایم | هر که دارد چشم بیماری پرستاریم ما
در نظرها همچو جام لاله از خون جگر | در گلستان جهان خال سرشاریم ما
این غزل را از برای عندلیبان گفته ایم | با رخش تو گل خاطر گلزاریم ما

در باغ چون بیاد تو صهبا زدیم ما | گل را چو شیشه بر سر مینا زدیم ما
شد حلقها چو جوهر آیینه بر طرف | از بسکه جیب سر دلها زدیم ما

چون با رسید خود را یار رسیدیم ما | خار گل را هم گل بخار بستیم ما
ناتوانی در بر ما در این کوی سست | سایه دیوار راه دیوار دیدیم ما
بسکه پروانه گلو نا جزا می بسکند | رشتهای شمع را از تار پیچیدیم ما

بیتو در بزم چمن عیش ما بی رنگ گذشت | خون شد باده گلنار رسیدیم ما
جز علاج باده نبود از غم ما خالی علاج | سوختن با کس پانزد رسیدیم ما

وعده گردید سر قتل تو از جور جفا | گر نگاه بهانه ای نکار خود بیا
آن نگه را بهانه و تیغ کشیدی | ای دل بیتاب تو هم بکو بکار خود بیا

از رخ خویشتن ای چشم چراغ دل ما | بیاده بیدار که بی نور شود محفل ما
گل دن من از تو آتش کرم شد دارد | ورنه زنده از سر جان بگذرد
زر شیست هنوز آبله پای برا | کاش بگیند قدم رو بسوی منزل ما

گل ارزد بچمن گرمی بازار ترا | مشتری یوسف مصر است خریدار ترا

تو گر در چشم کس جلوه نکردی هرگز
کنگ یارب که آموخته غمازی را

سر فرو نارد اگر حسن تو شاهد صبح
گل خورشید نگون شده دستار ترا

خالص آنچشم ز سهرابی علاج دو
گر پرستار شود نرگس بیمار ترا

هر کس بشکند دل الفت [illegible]
مقراض بسکند [illegible] اسیر ترا

هرگز جلوه ی وصال ما خنی بزد
قال غم دشت شوق [illegible]

از تو دل را کی دریغ ای نوجوان [illegible]
جان اگر خواهی زما بستان بجان [illegible]

هر که از ما بکسی جانشک ز عالم شد
کشته در خانه خود چون [illegible] داریم

کوی عشقست که غم راحت جان انجا
درد و محنت نفس سوختگانست انجا

راه عشقست که چون آبله پا سر
سر همه جا و قدم را صونست انجا

کسی قطع تعلق نکند کاشانه خود را
گر چون [illegible] ز نکهت سازد [illegible] خود را

بیم گر تنها شمع خلوت [illegible] شبها
با [illegible] انم گرد روشن خانه خود را

دلم از بی نیازی [illegible]
[illegible] خاک [illegible] خود را

[illegible]
بجا کرده سر [illegible] ویرانه خود را

بلبل از عشق تو آموخته شیدایی را
گل برخسار تو بر دارشته رعنایی را

هر که از خلوت [illegible]
چو زبان [illegible] لذت تنهایی را

دل جانان سبب داد هم داغ دل خود را
کدام [illegible] خود غنچه [illegible] خود را

[illegible]
رسته [illegible] شمع [illegible] خود را

[illegible]
نهان چون غنچه [illegible] خود را

شکوه دارم از جدایی‌ها | داد از دست آشنایی‌ها
می‌نماید به من سر و خورشید | می‌کند یار خودنمایی‌ها
همه از یکدگر چو غنچه و گل | شد جدا عضوم از جدایی‌ها
نیست جز زخم خار در ره عشق | گل خیری برهنه پایی‌ها
به بلاییست در جهان خاص | عاشقی‌ها و بی‌نوایی‌ها

نجو و آسمان [illegible] | سگ آن آستان [illegible]
چه سرو دارد از نصیحت [illegible] | توانند سر کند اگر از سر خود [illegible]
پیری که [illegible] | در هم شکسته همچو نی بوریا
ترسم غبار خاطر [illegible] | ور نه چه غم [illegible]

شدم

شد گرم حرف چو تو از [illegible] | چون لاله سوخت صحن [illegible]
ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حباب | رو دست دیگریست بهار و خزان‌ها
[illegible] از طوق [illegible] در [illegible] | گر [illegible] سنگ [illegible] ما را
[illegible] | گر [illegible] ما را
رنگ حیا ز روی [illegible] گل | خنده بر گل می‌زند [illegible] بلبل
حسن [illegible] | [illegible] گل
نخوت [illegible] ما را | [illegible] ما را
ز دل [illegible] | چو ما [illegible] ما را

در سلام نبود دگران کوی را — تب چه بند خطر شو دیش گل بو را

تا نخوانند مشو سبز بهر انجمنی — که نباشد بجز قدر کل خود را

بر رخ خویشتن نگه بوده ایم ما — باشد حرام هیچ گر آسوده ایم ما

مجنون نداشت جز غم لیلی غم دگر — قدری ز عشق عاشقی افزوده ایم ما

از بی‌نشانی ده به روی نقش حالی را — سبب خط بعطا طره اقبالی را

نقش ریا آبرو رخ نمیرزم جوا — شتاب تاب چمن صدق کفی زلالی را

غمسواران گرد تمکین شما — دوست مادر حرمی همین شما

انچه امرو انچه یاقوت لبست — شرار وصل و با همین شما

صبا لطف بگو یار مهربان مرا — که هجر رو تیره باد داد جان مرا

هنوز چشم ز سر حسیابی تو دود — گر سوخت آتش عشق تو استخوان مرا

گر قطع نعل مسکینه کاشانه خود را — که چون آیینه رنگ تخت سازد خانه خود را

با سینه که شاید بشناسی گنه خود را — بخاک ره برابر مسکینم کاشانه خود را

دلم از بی‌نیازی پاک گرد شانه — تا به هیچ تیغ و زین خاک کشته ام خود را

نیم کمتر ز شمع خلوت افروز شبها — نیابی می‌توانم کرد روشن خانه خود را

با سینه که شاید بشناسی گنه خود را — بخاک ره برابر مسکینم کاشانه خود را

بجای خاک بر آتش فشاندم دانه خود را
ز غفلت آشنا کردم دل دیوانه خود را

دیدنا دو جلوه نشر قبا پوش مرا — طوق گردن گره قمری حلقه گوش مرا

چون شعله [illegible] بر شور ضمیر شکست | ما بمهتاب بر گلستان خیمه کوتهی
لبکه از حرف لطف [illegible] دولت | برگ گل [illegible] بلبل برده [illegible]
از زبان شمع آتشبار می‌باید شنید | با خیالت [illegible] سکه [illegible]
مرحم پنهان موج خاطر چون [illegible] | اضطراب دل [illegible] سر [illegible]

انکه در خون کشیده ما را | خوش [illegible] بدیده ما را
آسمان سر بدو نام کرد عشق | رنگ از رخ پریده ما را
یاد زلفت کسی پریشان کرد | خاطر آرمیده ما را
میتوان همچو غنچه سر بر زد | دل در خون طپیده ما را
صبح کفتی چه بر سرش آمد | خالص زر خریده ما را

رنگ تازه بود رنگ بو حنائی را | لب ز زخم چو کل سرخ نقش پائی را
[illegible] کرده اندائی را | ز غنچه دل ما تکه قبائی را

کرچه از پا فکند ایاغ مرا | سرو وحشی که رفت در دماغ مرا
کل با سکستان کل [illegible] | نیست پروای سیر باغ مرا
کو دماغی که کویم ای [illegible] | [illegible] ایاغ مرا
بلکه ستان [illegible] خالص | بوی کل خورده [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] | بکوی باغبان کل را [illegible]

بسکه در گرداب سرگردانی اندازد مرا / گر بسوزی شمع‌وار [illegible]
بسکه پا از دشت بر گرد تو گشتن می‌کشم / می‌شوم گرداب اگر چون [illegible]

می‌شوم ضایع از خیال روی گل خود را / بیت عشق تو می‌سوزد ادم خانمان خود را
بگوش قاصدی [illegible] / همه مکتوب [illegible] داند [illegible]
تا شکفتن چون گل [illegible] غنچه خندیدن کرد / در غم [illegible] نشسته گریه کرد
خود را چو گل [illegible] غنچه بندد گریه را / گل [illegible] غنچه [illegible]
عشق خود را [illegible] عاشقی و تنهایی / خوش نماید آن کس [illegible]
ز [illegible] ناکرده رو تو مرا / همچو گندم [illegible] جای [illegible]
به [illegible] شده روی [illegible] / [illegible] بالا شود [illegible]
کند [illegible] دیده [illegible] بالا خود را / نه [illegible] که از عینک [illegible]

یک

گرد نگرد دل از کف سر دیدار مرا / آه اگر آیینه صورت [illegible] مرا
رفت عمری که تو بگذشتی و من خود را هم / هیچ گفتی که چه شد صورت دیوار مرا

از جوشش گریه طوفان [illegible] خانه خود را / بیابان موج سیل اشک [illegible] خود را
گهر تر از [illegible] / مگر با الهام غنایی [illegible] خود را

بسکه از یاران صحبت دور دیده‌ام / [illegible] اگر گردم نخواهم شد [illegible]

زلف عنبر سرشته تو مرا / بسته آخر سرشته تو مرا

آتش عشق کار خود را کرد / سوخت حسن سرشته تو ما

زانکه چشم کاف زیر جام ما	ایکاش سبک شد گرانی مقام ما
دود برخاست ز داغ دلم از نخل صبا تا زخمه زد دیده نرگس چمن	سبز شد آرام از فروغ ناگاه صبا از یاد دید مردم چشم نظاره را
موج جبین چو خیزران نگسسته را	همچو دریا نمی کرد جبین قطره را
ما از حباب تجربه همت گرفته ایم	از خود گذشتن است به عالم گرفتن
اگر آگه شوند از روی دل دریا جلوه نمیدهند تو پیوند ز رعنایی	خط ما باطل کشند از جاده در راه این فلک دید خود تن ز حیلایی

جوانان

چه جوان غنچه ایم که چو کاکل نمایان	زار از سیاه بختی شده مژده بشکست
چو آن نمی که صبحی نه غافل بیش آید	ندیدم نمیدانم کجا اند جستم را
زخوناب جگر دیده کردم سرخ مژگان را	درین دریا چشم خویشم شناخم را
لیان سبحه بخواهم یکبار	به دست آرم دل صد آشنا را
دشت طینت کی ز شیشه بیگانه	پیاله غمناک شود عیب چشم کور را
به بیری گشته سامان سوائی بود ما	که خفاش حلقه دیگر شود دام تما را

بنمود بغیر از نبی مستحق مدح — جز اهل بیت نیست کسی اهل مدح ما

ای کاتب سکن شوخ بریز دیبا — انتخاب ورق دفتر ایجاد سیا

خواندن نام مرا سرخوش بسکل کرده است — آنکه گر خواهد دلش خوشنود اعدا میدهد

جان من تجهیز تسبیح خاک کربلا — عمر خود را بگذران در خاک پاک کربلا

بس است عزت ما نقد رکاب حسین — همه دوست کند باره ما دریا را

مطلب ز خلق نعمت الوان خویش — با آبرو خمیر مکن نان خویش را

ز بو خشک

ز بو خشک تو بیش شیخ چار کرده ترا — مسیح مسواک تو انگشت نما کرده ترا

تلخکامی ها ز هم تفاوت ظلم تیرها — مار ها رد دو در دو پیش سینه تیرها

نکرد در سرکوی کسی نگه دل ما — به نیم جو نخرند اهل کعبه قبله ما

دلبر من بگذارد وحشت نازم — دیده گر بیسر گذارد با زمی بیند مرا

چه واند قند دگوتر سر انداز دی — کلکا قند با دمیسازد بهنوز چو سالها

جوانی که رفاقت خیر کرده سکند — شاخ آهو میتوانم گفت ابرو ترا

چشمم از مژگان نمی‌آید بیک جا [illegible] | میشود [illegible] دماغ این [illegible]

شود درست اگر چون کمان شکسته ما | چه بکار ما که برآید ز دست بسته ما

دور باش حسن شد همچو باد و دولت | یار آمد خوش و دور از [illegible]

دور فلک چو شعله جواله کرد ما را | سرگشتگی نصیب [illegible]

بجنون دیده و دل [illegible] | [illegible] سینه کشتی که گذشتم از آب

بنیم مرگ ترا خواب دیده‌ام امشب | ندیده دولت بیدار را کسی در خواب

بزم باده کشان شور [illegible] | کسی نمک بجز اهل ندیده همچو کباب

بخواهد

برنخواهد آمدن از [illegible] غنچه [illegible] | مهربانی که زمین خانه ما را [illegible]

از رخش رنگ گرفت تا قد رعنا [illegible] | حسن [illegible]

[illegible] چو رسید [illegible] | قامت خم شده را [illegible]

شکر [illegible] | ابرو [illegible] اگر هیچ [illegible]

گرانی [illegible] دیگر [illegible] | نخواهد داشت [illegible]

گرداب جهان بحر کمال محمد است | خورشید شمع بزم جمال محمد است

تفسیر هر صدا که [illegible] | صلوات بر محمد و آل محمد است

خواهد رسید [illegible] | شاه نجف که اول آل محمد است

خورشید چو ماه کند کسب نور ازو — در هر دلی که مهر جمال محمد است

آبی که هست ساقی آن مرتضی علی — سرچشمه‌اش ز بحر زلال محمد است

سیب و سمن و بنفشه خود بسکه از بهشت — چون گل ز رنگ چهره آل محمد است

با آنهمه بزرگی و جاه و جلال و فر — کوچک ولی یکی ز خصال محمد است

عطر نسیم خلد که یارب صبا دهد — یک شمه از شمیم شمال محمد است

بی خضر راه راست رود در میان خلد
خالص کسی که پیرو آل محمد است

بسکه گرد دلم ز یاد قدی خالی است — نیست بی نظم مصرع موزون کسی را حالی

خاک این نیز ز بسکه سکندر خیز است — دلبری نیست که در ملک دل خالی نیست

در زر و بستن لب سیم تن گلبدن است — خاشع تجربه کردیم به از لالی نیست

خوردم از بسکه ز غم خون جگر تشنه دم — تا نه سان موج بی عقیم ز کس سالی نیست

در سراپای دلم گیسو چو پیچ و تاب است — نیست جایی که در و جای خالی نیست

چه زبان شعر و اگر نه به کوشش کی — بی بها جنس هر ساحت دلالی نیست

گشت میدان از جلوه سوار خراب — حاصل عمر ز هر قابل دنبالی نیست

نیست ملکی که جان ز نیک لطفی بسر — هر که از فیض سحر امن شب خالی نیست

دوستیهای تو بسیار هوادار ولی — مانده‌ام بسکه ندارم توانایی نیست

تکیه بر غنچه لبم که تمدن نیست بگیر — قامتم همچو کمان خم ز کس سالی نیست

هم چون گل ز پریشانی هم خنده — خنده مردم این باغ ز خوشحالی نیست

عشق شعرگری نتوانم سر زد — فضل از ضعف مرا طاقت حمالی نیست

تنها نه دل ز صحبت ایام تنگ است — چون غنچه‌ام نگین خانه ما بر سر سنگ است

غربت که چون بلبل از ... باغ — در هم گل اگر نه خانه‌ام ... رنگ است

یکعمر دل ما را خبر از تازه خطی نیست | عمریست که آیینهٔ ما گوش بر [illegible] است

یارب که کتاب بگل شرم که شد [illegible] | کام و زند [illegible] که کلک با [illegible] تنگ است

بالیده از دیدن خود بر شاخ گل [illegible] | سیر [illegible] تو [illegible] تنگ است

گفتی که بیا بر سر [illegible] | ای عمر [illegible] آمده [illegible] تنگ است

از [illegible] روی تو بگلشن [illegible] | در قافله [illegible] غارت [illegible] تنگ است

از [illegible] سر حلقه [illegible] آمیز | این محفل [illegible] که تو داری [illegible] تنگ است

رو گرد [illegible] تو [illegible] | آیینه [illegible] تنگ است

تا چشم [illegible] رنگ گل [illegible] | در [illegible] تنگ است

تا چند [illegible] دل گران [illegible] | ای خام [illegible] حلقه [illegible] تنگ است

بیحاصلی [illegible] شکوه خالص
تقصیر زبان نیست گنه از دل تنگ است

بیا

بسکه داغ دل من خوی تو کافر برداشت | غیر آتش ما [illegible] سمندر برداشت

آینه فیض است که [illegible] | یک بغل آینه از خط تو جوهر برداشت

اشک شد هر نم فیضی که [illegible] | قطره چند ز دریا و آمد گوهر برداشت

بود از سخنی حرف [illegible] | [illegible] اشتیاق است کبوتر برداشت

یکدل صاف در این خانه [illegible] | بود و [illegible] آینهٔ بی عیب سکندر برداشت

قسمتش جام تهی شد چو مزد خالص
هر که سر از قدم ساقی کوثر برداشت

بوقت [illegible] غنچه‌ها [illegible] هست | گواز تو هر کسی اگر [illegible] هست

اگرچه [illegible] شدم در کفم عصایی هست | [illegible] که من اختیار پایی هست

درون خانهٔ آینه خودنمایی هست | [illegible] که [illegible] تو دلربایی هست

نگو که [illegible] نادرت [illegible] | که [illegible] گران [illegible] صدایی هست

غریب را که دل از غم وطن بود تنها
بهر دیار که بنشیند نسیم فرسایی ست

بهر کجا که روی چشم بر تو بنشود
بغیر مسکنه که تا کجا نمایی جایی ست

بوقت صیقل آیینه یار ضمیر تیز
که هر کجا که غمی هست غم فزایی ست

ز گوشه گیری خاک کنار رود نهاست
که در کمین نگاری بر چهره پایی ست

بدیده پاک کنم خاک جلوه گاه کسی
بهر کجا که نهم بر زمینه پایی ست

برای خویش چو خورشید میز نهمی
چو جیب ما که مرا کسر سیمیایی ست

درین نظاره تو آخر سعید شد چشم
علاوه نامه نوشته موجهایی ست

حسین چه آواز میکند بشنو
ز خویش رفتن یار اصلا بهایی ست

توان نگاه خسته ننموده فیضی برد
که گلی اگر کسی ز هر غم خارایی ست

بجرم آنکه چرا وصل آرزو کردم
کشش مرا تو گر به هر کرده در سرایی

بحیرتم که جهان میرود بخواب کسی
که با سایر خانه غم کجایی ست

بخاری ز مهران کون نسیم می آید
اگر طالع چشم تو تو تنهایی ست

سیاه از دمی محزون دل گل پیچ هست خاص
اگر نقش قدم غیب تمنایی ست

بغیر سایه آنسر کجا رادم خاص
مگر بغیر علی صاحب نوایی ست

رسیده فصل بهار و زمانه گلگشت است
سپند آتش می شود جو فغان گشت است

بجستجوی طفل دل سوار مرو
بخانه گر بفرستم خانه زین است

که آتش تیز تازه تر است نامشده
که همچو شعله ز گرمی روات شعلات است

چرا نشنوی حرف خویش واعظ
مگر گوش تو همچو دل تو سنگین است

بخواب تا سحر آفتاب می بیند
خیال روی تو آنرا که شمع بالین است

چو گلفروش که با گل بود سر و کارش
مدام مردم چشم با شک رنگین است

سلیم غیب که بیند شعر من خاص
دگر بدهر مرا آنکه چشم تحسین است

داغ دلی به لاله مدد میتوان گرفت
آبی ز سرو باغ رسد میتوان گرفت

در راه کوی یار اگر شوق رهبر است
از نقش پای خویش مدد میتوان گرفت

افتد اگر ز زلف تو موج صبا بدست
سررشته نگاه ابد میتوان گرفت

لیلی ندیده اند که مجنون نمی شود
این نکته را بعقل و خرد میتوان گرفت

روشن ز مهر نیر آن مصحف شود ترا
این مصحف را بیاری هم میتوان گرفت

ما هیچ سایه ایم نهان جلوه توایم
دل را ز ما بضرب لگد میتوان گرفت

زان لب چه میشود که دهی بوسه ای بما
گر معتبر نه ایم سند میتوان گرفت

خالص اسیر طور اسیرم که گفته است
تو صید بهر رسالت رسد میتوان گرفت

هر لحظه چون نسیم بجای دیگر است
دستم بطرف دامن صحرای دیگر است

مانند غنچه که ز گلبن جدا شد
دلدار جای دیگر و دل جای دیگر است

دارم قدم

در هر قدم ز یاد تو شور دیگر است
چشم براه ابله پای دیگر است

در بستر ز عاشق حیران نگاه او
انگاره گلبن صورت و سیمای دیگر است

یارب ز شعله که شد دیده ام سفید
کافر ستاره بیتش شبهای دیگر است

ای بر خلاف وعده او گر با قیامت است
چشم براه وعده فردای دیگر است

حیرت در این عالم تصویر میبرد
خوش باشد ای عزیز که دنیای دیگر است

بوی گلی ز نرگس مست تو میرسد
یعنی نگاه چشم تو در جای دیگر است

هر کس ز ما نه جای ای خوش نمیدهد
اینجا نه آشیانه عنقای دیگر است

هر شیوه که هست از آن شوخ خوشنما است
خالص دو رنگی گل رعنای دیگر است

گردون نگار رفته و دل آرزو طرب است
اینجا تو دگر قطره مدار دگر

تنها نمی شود ... این
داری اگر قدر کهر ابر ...

آن چنان گو که شکوه ندارم ز نام و نشان
چون قبضهٔ کمان قلم از دست اوفتاد

تا هست وصل یار چرخ شکوه‌دار هست
هر جا که هست سایهٔ سروی گرفته است

دست تهی علامت طبع خسیس نیست
از چشمه تاک آب روان هست

از حرف شکوه در غم تو چون گریزد
خالیست کاسه‌ام از گفتگو

یاد تو مانده در دلم کز تو رفته
این گل اگر ز رنگ تهی ز بو

در فصل گل ز خوردن می توبه کرده‌ام
ساقی دلم چو جام ز دست

گر نیست باده خون دلی هست غم مخور
خالص سیاه گر کرد ما را سبو

نه همین نالهٔ زنان تو بلبل برداشت
رفتی ز باغ سبو غنچه قدح گل

ولی از دست تو لب‌ریز شکایت دارم
باید ز پیش من آن را به تأمل

یکسر موی درین سلسله بیکاره نیست
آنچه بگذاشت سر زلف تو سنبل برداشت

چه کنی بکر تو تی که درین بزم چو شمع
هر که برداشت سر از بستر ناز برداشت

نیست جز بخیه بها تیره حریفی از
میتوان تا به مدارا تغافل برداشت

شدم از کشش کوته نظری تا
میتوان گریه ز نقش قدم مست گل برداشت

گو می غلغل ده که کام دلی از جام
قدم اینجاست که باید به تأمل برداشت

خالص اسباب دو عالم اگر آید بکف
نتوان دست ز دامان تو یک گل برداشت

دل ویران شده را ساخته میباید رفت
چون سپندی ز آتش آینه پرداخته میباید رفت

چون به اقلیم عدم تاخته میباید رفت
بار این باده سبک ساخته میباید رفت

دو سه گاه اند به خوش خلقی تو در پیش
باده و سنگ جهان ساخته میباید رفت

نیست بی طوق غلامی کسی اینجا
سوی درانهم روش فاخته میباید رفت

رو بشستم گشت زبان کی سخن
آنچه برداشتی انداخته میباید رفت

بیمارند بخاک زسر اول نفی — سر درین راه قدم ساخته می‌باید رفت

بشناسی اگر آنرا که ندیدی که نیست — دیگر از آمدنش ساخته می‌باید رفت

آه گرمی که کشم از تو که در حرفت شمع — این عصا از کف انداخته می‌باید رفت

نفسی هست کز او در کفر جدا — تا منزل همه جا تاخته می‌باید رفت

واو اول بجدا از سر جان می‌گذرد — گر بدانی که جا باخته می‌باید رفت

آنکه بگشاده و از کف بگذارد آنجا — گر بقربان تو بی ساخته می‌باید رفت

تا درین بحر بساحل برسی چو حباب — پیش صرصر سپر انداخته می‌باید رفت

گر همه سروی ازین باغ تو بید مجنون — سر بخجلت ته انداخته می‌باید رفت

در سر کوی تو با تیغ بلا میسازد — سپر از دست رها ساخته می‌باید رفت

جان من بنده نوازی دمی اندر که — گر شوی همره دیگر تاخته می‌باید رفت

رند و اسم نگذرد زاهد از سایه جهان — باری از دوش فرو انداخته می‌باید رفت

ملک

گشته غافل از مرگ جوانان بنگر — شمع را با قد افراخته می‌باید رفت

ما چو خورشید نکردیم سپهر [illegible] ست — زیر چنان سینه سپر ساخته می‌باید رفت

شمع قرب شب وصل ای دل تحصیل بزدست — زنگ از این آینه پرداخته می‌باید رفت

می‌شود خم قد پیران که جوانان بشکست — سر درین راه قدم ساخته می‌باید رفت

کوس این دولت دو روزه و فانی لطف

بر سر دنیا چو انداخته می‌باید رفت

بر باد تو زلف [illegible] که خطا نیست — دریا چو آن جای [illegible] که خطا نیست

در چشم من از رفتن ای ماه [illegible] — چون جام تهی جای تو پیدا که خطا نیست

ما کشته بیداد خماریم درین بزم — خون همه بر گردن مینا که خطا نیست

در راه طلب گم شده ایم [illegible] — گردون که آبله پاست که خطا نیست

ای صاحب [illegible] بزرگی امروز نگر — چون غنچه گل [illegible] تو [illegible] که خطا نیست

ای روی تو به خوبی بیش از گل گلگ | پیمانه‌ای که گل ز غمت کز خجالت است
چون خاتم افتاده نگین می‌شود چشم | ای تاک که جای تو سبد اکه خجالت است
من قابل سر ترحم نیم راست بگویم | جایی که تو سی جای من از خاک که خجالت است
از بهر تو چون آینه در سینه تنگم | چندانکه نظر کار کند جان که خجالت است
از آبله بر برگ گل است عرق نها | بر بر روی تو جای نگاه است که خجالت است
کشکول گدا اگر همه پیمانه عمر است | یک عمر اگر بر در ره لعاست که خجالت است
وسعت طلبان بر تخت کشیدند به صحرا | امروز زرد زین شهر تماشاست که خجالت است
از غیر تو چون خلعت فانوس ما | پوشیده چو دیده‌ام آینه است که خجالت است

معلوم شد ای الله زنان توکه خاص
منعم سر از آن دولت سودا که خجالت است

دیده کی بر تنم توانم می‌شود سرشک گذاشت | خواب در چشم گدا آن نرگس شهلا گذاشت

برگوی

برگوی به شب ساقی حلقه‌گر کرد گوش | باز طبع من چه کی بر گیردن مینا گذاشت
سایه یار من همین از شانهای دو | دور شد آسمان ضعف تن مرا تنها
طره سیر ... | دل داد و دل شیشه بر سر جای گذاشت
ما طره خوش ... خاکساری کرده‌ام | نقش پا ... پای گذاشت
... قدم | ما توانند که ... چشم ما گذاشت

ساقی امشب ما جام شراب ناب داد
چون سبو خاک ... جا خم مینا گذاشت

یاد ساقی همین تاج و کلاه ... | هر که از کاسه چینی کدر دفغفور گذاشت
یا که طینت نکند منت ... کسی | خانه آینه از صاف دلی تو گذاشت
خار این باغ که جلوه گل نظرم | سرخ را همنگرم روی ... منظور گذاشت
ای صبا ... تجارت مشکین | ... خاک ... سر ... چشم سودا گذاشت

پرده حیا از رخسار گلش چو درید | گل پس شرم همگی دیده نرگس است

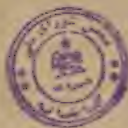
ساقیا این غزل آنست که جان سکنت
که باده کشان را صدف گوهر است

وایم بر همت سر جدا ست | ای دوست کجایی شتاب است
از دست تو گریه میکند دل | اشک من از آن سبب حناست
دیدن ما را و رو گرفتن | هست چو منی نیست در راست
چشمی که بدست خون باشد | ای خوب چو کاسه گدا است
با آینه روبرو نشستن | خودسازی نیست خود نماست

خود را خواهم ز خود ربودن
زخمم امروز کهربا ست

جز کدورت چه بود عیش من هیچ است | آتش می کرده ما غم را بسوزد [illegible]

گر بیاره



گر بیاره روی ترکی بالا نشیند چرا | دود را هرگز نزیبد شعله در زیر است

نیست دولتمند هر کس را بطالع دولت است
هر که آتش در کاسه چینی خورد فغفور نیست

محفلی کردم ز اشک [illegible] | گر تا ز نقش جان [illegible] است
[illegible] چو هر کس [illegible] | ز عکس خط تو آینه سینه یار است
[illegible] | همیشه بر [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible] سینه چمن [illegible]

[illegible] کلام صید افکن
که شاخ سنبل این باغ چنگل باز است

فتنه چشم بتان گر چه نگار انداز است | اگر چشم شکسته دعا [illegible] است
هر چه از یار بود [illegible] | تا قیامت این [illegible]

میر سلیقش تیغ هم بهره هم جان توکیست | این سرافرازی بعالم خاکسار کیست

میکند یکلحظه آتش چاره کار سپند
با تو یکساعت نشستن بیقراریها بس است

چنانکه رشته گوهر ز تاب آن پیداست | ز دل خیال سر زلف یار پیداست
ز اضطراب مدعا بر افق نیست | و گر نه ز شکل دام گلستان پیداست
خیال حلقه زلف تو در دل تنگم | چو گرد سرمه بر اطراف چشم آن پیداست

ز رنگ سرخ بر آید غرض هلاک منست
اگر نه دوستی ما با کمان پیداست

شعله در چشم سپند جلوه گل میکند | دولت دنیا بخشم دم دنیا خوشست
نازد چشمک را بخویشتن در رنگ حنا | بار سر کم گشتی بار بدوش سودا خوشست
نیست باکی بوالهوس را بی ... اگه | دوستدار را از شر دشمن زیر پا خوشست

در ابلی

در لباس خم گی گلگون زن بشنبه | دختر رز رنگ پیراهن حنا خوشست

گرچه ویران کنج دل آزاری است | شکر ببینید که چون وصلت میعاد یافت
میتوان غارت سرا منزل کنج هنوز | هیچ اگر نیست دو سایه نور
و زوال خان شده و میکده ست | قد زیک غنچه سیو باده گلها
گرش آید کند دیده حیران ابرو | هر طرف میبینم آینه یا رخی

خالص این مصرع صبا شد خصوصا
کعبه نیست در آن سینه گه آزاری

اگر گفتی که ترا حال به هجرم چو نیست | جام می میشود بستم قدح سرخ چو
میسر هستم تو از زلف تو موی کشی | آشنایم تو صبا او تو زنجیر است
همراز دولت خوش بر زلف | اینقدر شور که در سلسله موج است

برو ای شیخ که چون مغربچه اینجا [illegible] | [illegible] گر [illegible] از حلقه ما [illegible]

راحت مرده جان زخاک شده بوده است | زنده خوشوقت آنجا مرده [illegible]

من غلط کردم اگر گردم سر حرمت خویش | خاک آنکو تو تماشایی او بوده است

کی برابر سکیم با قامت رعنای تو | سرو گلشن که سر خود را نگه [illegible]

تا حسد آمد غنچه گل بر او از کویش | میشود خاطر که [illegible]

ستون سپیده آن ناله و فریاد [illegible] داشت | اور شیرین [illegible]

با خیال سر زلف تو من و دل [illegible] | روزگار [illegible]

سفر بیخودی [illegible] عجایب سفری | رفت [illegible] عمر [illegible]

دوش لعل لب دختر رز [illegible] | حالتی داشت که [illegible]

قمری

قمری یکی و سرو یکی در چمن یکیست | گر صد هزار حرف بگوییم سخن یکیست

هر گشت خوب یار رعنا شد چو در کنار | بستر چو [illegible] و با کفن یکیست

از رنگ قیس [illegible] چو مجنون و کوهکن
چون مرد عشق [illegible] باز او وطن یکیست

باده عیش کی را بلب از جام تو نیست | روز شادی شب وصل در ایام تو نیست

هیچ [illegible] پیام [illegible] | گر [illegible] دل [illegible] دام تو نیست

خبر خورشید که مه [illegible]
قدرت بوسه کسی را بلب بام تو نیست

سحر [illegible] بهاری [illegible] | مرغ بلبل [illegible] میخواند [illegible] گل

عشق [illegible] | روشن [illegible]

تا خوش [illegible] | [illegible] شمع [illegible]

دل پرخون مرا از دیده بیرون شد صداست | همچو آن غنچه که در پرده [illegible] صداست
همچو آن شیشه که از ریگ روان [illegible] | [illegible] از دست [illegible] که [illegible]
همچو آن صید [illegible] که [illegible] از [illegible] | نزد [illegible] سنگ [illegible] صداست

دل ز نقش [illegible] کناره [illegible] | شانه [illegible] که [illegible]
ناله [illegible] شو و در [illegible] ز کثرت غم | جاده [illegible] یک [illegible]
[illegible] با [illegible] فلک [illegible] | هر که در خانه آئینه بود [illegible]

ما ز مرغ چمن [illegible] تا [illegible] | ما به ابر بهاری [illegible] عالمگیر [illegible]
[illegible] ز [illegible] تو ما [illegible] میشود | هر کجا خار [illegible] تو [illegible]
میتوان [illegible] ز [illegible] اهل عالم [illegible] | هر که در [illegible] کنار [illegible]

چو از [illegible] چشم [illegible] خون [illegible] | چو دود [illegible] شمع از [illegible]
الف سینه عاشق ز نوک خنجر او | چو زخم تیشه به اطراف [illegible]
[illegible] پاک [illegible] | چو داغ لاله [illegible]

شهید [illegible] هر که شهید [illegible]
که برگ سبز چمن تیغ زهرآلود است

اضطراب حسن [illegible] | شمع بی پروانه [illegible]
[illegible] | من [illegible]
[illegible] | خوش [illegible] موج [illegible]
[illegible] | آنچه [illegible] زبان [illegible]
تیره بختیها [illegible] | بلبلم اما [illegible]
[illegible] | گرد [illegible] شمع [illegible]

مشو گرم شعله رخسار مستان
گر نه جام باده خالی [illegible]

دل را ز کلفت شوق نی تاب گرفت
چون آینه صحرای الم آب گرفت

هر گل که ز دم خنجر غنچه شد بدرون
گویا دگر از من دل احباب گرفت

گو باش [illegible] سر ز آتش قبل
هر گاه مرا [illegible] خواب گرفت

زان آبرو [illegible] که [illegible] نیست
از بسکه [illegible] که [illegible] شبها

در عاشقی چو بلبل لازم بود فغان
پروانه چون [illegible] دو چار [illegible]

آه چون شعله که شمع شبستان [illegible]
[illegible] چون [illegible] گلستان

پروای موج که دریا تو با غنچه
طفل اشکی است که پرورده دامان تست

گلفروش سر کوی تو شدم غنچه
که همین غنچه دل مایه دکان تست

وعده وصلی که ای یار دهی یاد رفت
چاره درد من بیچاره یاد رفت

ای که یاد آمدت ایام طفلی [illegible]
اضطراب [illegible] یاد رفت

ای که امروز [illegible] نسیان [illegible] گشت
آنچه کردی با دل صد پاره یاد رفت

هر که امروز ز تیغ ستم شهادت [illegible]
بهر فردای خود اسباب ز [illegible]

شب [illegible] بزم سخن از رخ تو [illegible]
شمع [illegible] از سر انگشت شهادت

دل سراپا گشت [illegible]
ای [illegible] که [illegible] خست

از رنگ نکهت تو عمرم سیاه شد
چون شمع سنگ شد زبانم ز آه جگر

خورشید ترا آمده سر جای نشست
شب سیاه از خانه بیرون می‌نشست
خط مشکین بیا برون از سیاه خوبی بیا
کاکلت آورده سر بیرون ز پس سینه نشست

هر کس آنچه خواست ازین گلستان گرفت
بر داشت خنده ز گل و بلبل فغان گرفت
غافل مشو ز ناوک مژگان دلم
هر جا که رفت تیر تو از من نشان گرفت

شکست هر که خم باده و سبو را بخت
توان به صحبت خمار خون بیدار بخت

بغیر ریختن خون خم چه چاره کنم
خدا نکرده اگر با مدام سبو دارد بخت

سودای تو بی نقش تو در شانه است
با خوردن لب شیرین تو تیشه را
حاشا قرین که با پی جلوه در سینه ما است
فرهاد و کوه کندن آشنایانه است

ز سحر روی تو صبح که ز صحرا رفت
گرچه عنبری تسبیح نسیم کرد
کجا ده جوی خیال ذکر ما رفت
ولی چه سود که توفیق ذکر ما رفت

گفتگو با تو ام ای غنچه سخن بسیار است
خار هر شاخ گلی بیشتر از گل دارد
لال دارد او هم ورنه سخن بسیار است
کم بود چون تو درین باغ چمن بسیار است

هر که بیکی رخ تو میان گشته است
از مرگ قطرات بوی زندگی است
مهتاب هم ز عشق تو سیماب گشته است
آبحیات آینه سیماب گشته است

سودا

تا نیاید در آغوش من آن سرو بهار رفت
نگذرد از کف آن شوخ رعنا

از سینه‌ام دل رفت و دامن از کفم رفت
در دلم تیرم از دست تو جان ... رفت

در جهان هیچ کس از بند هوس نیست رها
سر نگارین گوی عشق او بکشید

نیست آن کس که از او بشکند ...
دست خود را تا ... عشق جان

خون دل حاصل باغ جگر است
در رشک ... هر روز کباب هم

چون شمع گلاب گل ...
غریب ... از دست تو خون جگر

تو بهار است سلسله جنبان گلشت
[illegible] از رخسار

سر هر شاخ گلی در پی سامان گلشت
شوخ صبح غبار ره جولان گلشت

خاطرم جمع از صفای دل نیست
سرخ روی شود کار به رنگ

آشنای به آشنایی نیست
زنده دلی که گوهر یابی نیست

بنگر از دست گرفتن رنگ ما
بخنده هر بزم ... تبسم بشکند

دست ما را هر که بشکند گویا
شبنم گل خندان ...

ما سمند شعر باز او چو بسیار لطف
حسن هزار است از روی جمال آب

سوخت ما را گر ز آتش محبت
بشکند عکس آینه چون ... بخت

صاف دل چون ساقی ... [illegible]
[illegible]

کینه در سینه ... [illegible]
حال عشاق تو از چشم ... [illegible]

میفروش [illegible] مسکر [illegible] | حال عشاق تو از حسن کو [illegible]
عنایت آن چون [illegible] کی [illegible] | کینه [illegible] سینه چو [illegible]

بیسر [illegible] رخ نزد یک چون کوی [illegible] | میرو و شاید که عشق از [illegible]
هر کجا هر [illegible] نقش تو در هم ما | عیش ما کردیم چون [illegible]

طوطیان [illegible] شکر لعل تو [illegible] | ترکی را که جلوه [illegible]
حاجت [illegible] تحریر [illegible] | آهو [illegible] حلقه [illegible]

در نقش [illegible] | در [illegible]
یاران [illegible] | [illegible]

نظاره سنگ رخ یار شیشه علی است | نظر بعارض خوبان نگاه ولی است
دگر بجز من عاشق که میزنی آتش | کباب زخیره ات امروز جان [illegible]

شوم آواره ز آن کس که در وطن [illegible] | دلم از شکوه [illegible] خویش است
نیست نیکوان [illegible] نکوی [illegible] | یا که سر چو نگین خانه [illegible] خویش است

عیش [illegible] که وصلش الهام | میتوانی که چرا بردن از نام [illegible]
جشن [illegible] طلب | تا کف [illegible] غم [illegible]

یا دل [illegible] چشم [illegible] | در شیشه [illegible]
از ضعف [illegible] سایه [illegible] | در حرم [illegible] جلوه [illegible]

گر غنچه زتنگی دهن وا زد چون بهار — یک جام زر باده از صد طوق گشت
نرگس گر چو چشم سیاه تست — سنبل غلام شد بی زلف تو گشت

تا تیغ بدست یار رو بداست — رنگ از رخ خون من پیداست
از مهر چه غمزه میفروشد — چشم تو مرا علم خریداست

خار و گل زآنکه یا بهم و کرالف داد — الفتی با و ترا اسم و محبت داد
الفت ابرو آنکه بر بالای چشمت کرد جا — عین خوبی دیده است و غلط داد

خانه ام را به خراب کرده است — یک چشم را آب کرده است
میروم با این مجنشی کنم — دیده دارم کباب کرده است

از حرص انعامی واز فن نوای بخت — گر دلم آسی بما آشنایی بنجا
گر سخن با کوه گوید حسن او بشنید — از لب سنگدل من گر صدای بخا

ای که گفتی گرترا گشت غم یاری گشت — آنکه یک عمر بجان بود خریدارم گشت
سحر از لب نگشید بی بحسن عشاق — رشک ابروی کی صورت کی نواختم گشت

بیا بباغ که بلبل ز بوی گل مست است — در انتظار تو بلبل بنالد از دست
درین چمن که بهارش گل از خزان گشت — گلی که بر سر خود میتوان نهاد است

آغاز خط خطش و گر با جمال نیست — خط رو کی گلزار خطش خیال است
حیا باید بگیری عشق خود را جواب نیست — با ما دلی که دیده وقت خیال نیست

گویز

از مدد زلف تو گر پیدا شد یکی شانه‌ات | سنبلستانی بنا سازد ز هر دندانه‌ات
گاه یار زلف و گاه آتش نمای گلخت | بر پریشانی اختلاطهای [illegible]

هر جا ما و رنگ خار رحم و رحمت | از دست رفته را نخورد از کرم و رحمت
عار اگر کس خود نقش قدم پایمال خویش | از پا فتاده‌ایم چه از رحم و رحمت

نی همین شمع شب از ناله در سوزم گریست | دیده هم هر جا [illegible] بر حال زارم گریست
شب تا یاد سر زلف تو کشیدم آهی | رگ ابر سیهی گشت و بروزم گریست

آن نرگس که دیدی تو زد و [illegible] | دود آه دل ما بود که از خانه خاست
آنقدر گرد مدد دستی طالع ما | که غبار ره تو افتادن ما خاست

روز هم در چشم مردم جلوه [illegible] | بسکه عالم را فروغ شمع [illegible]
از پس تجلی تنگ گردد روزگار | در شب سنگ هم برای شهر [illegible]

جهان که دیده‌ام مرو ز نخوردن می روست | که گر خجلت کند ابر بخواهم زار گریست

عمرست خبر از دل دیوانه ندارم | با شیشه [illegible]

هر جا که در این باغ نقش قدم تو | از رو [illegible] افتادگی باور [illegible]

شهید وعده گشت هرکه شد | کر برگ سبز چمن تیغ زهرآلود [illegible]
از شعله [illegible] گل نمای | لاله را دیده‌ام که در چمن بر باد رفت

غیرت اختران در گوشش | رشک آیینهٔ این ناگوش است

لاله‌ام در شهر و صحرا چشم داغم ره نشست | آفتابم هر کجا باشم چراغم ره نشست

حرف با من نیز از آن شوخ | خوب شد صحبت لیک خاموش است

نقص تو نیست که تهی ز الفت است | آنچه زنار ساعی بخت سیاه است

هر که شد بالانشین محروم شد از یاد حق | مقری تسبیح از آن باید ابتدا بنشست

عکس رخسار جانسوز تو ای گل آتش | شمع خار است که در سر فکر آتش است

خاکسار از همین جمعیت خاطر بس است | کلفت افتادگی افتاده را در پیش است

کودکانرا چاره نبود دیگر از دیوان | گوهر با حال اعضای بهتر از پیشتر غیرت است

دوران حسن ... | چو چرخ قصد ...

هر دو زلف بالای لب میروید گوهرهای | گوهر باطن خوب ... است

گر کشتن بجو نشستن تسبیح نام | در خاک کربلا کشته چون کسی است

بند بندش دوازده که خدا خالی است | رشتهٔ سبحه به شیدا که ازو ...

شب چنانست دل خلقی ز کف ربود | طره دستی آن بت سیه کار کرده

گر به دیده ام از بس تحرانی آمد | پی چین غمنک از بیم آن نگاهم نکند بخت

نگهم تا که چو جرعه ستم شده است | نان غمنک بهر غم خانه است

رزق چون غمنک پیش دیده است | هر کجا باشی تو ز صحبت تو همراه است

نگاهم تنها نسک آهو است | ز غمنک بماتم غمنک آه است

ای دل در شکستن ما کوشی مکن | ز لطف تو شد درستی ما در شکستگی

چشم

چشم مست تو ز بس نام خدا هشیار است | نگه از دو دیده شد ز دل ما هشیار است

چشم تو ز ترحم جانب من نخورد | رونق زین نیافته زنا کام است

غنچه دیده که چو نرگس در چمن | تو فیض خیر جاری اشک روان است

سوخته خال سرو صنوبر چشم تو است | چه طالعست که با این ستاره توأم است

هر که دارد ز تو قیمت شکوه از رحمت | آسیایی شد ز نقش در گردش است

محو دلی شد که زلف ایاز است | تا در بیابد حاصل عمر دراز است

در جو صلاح جست بود رهی [illegible] / سر گرد ماهم سپید ماند نماند [illegible]

سبزه زار فیض می آمد زره کاکل خط [illegible] / آب یاقوت لبش در ناز [illegible]

خاکسارا از انسان [illegible] / گر بجز از [illegible] شد [illegible]

دام بسته طلسم [illegible] کز انتظار / شکست در [illegible]

مارا خدنگ ترکشت آخر بخون [illegible] / حرفی که گفته [illegible] که گشت [illegible]

نی همین زلفت براه عاشقان دام [illegible] / غمزه چشم سیه [illegible]

سوده ام [illegible] بر کف پای / شکسته [illegible] خانی [illegible]

در بوستان [illegible] سبز [illegible] / سروی که [illegible] رسانیده [illegible]

هر جا [illegible] او [illegible] / عشقها کرده ایم [illegible]

اندر شکست [illegible] / عمر [illegible] از دست [illegible]

[illegible] خلق [illegible] / [illegible] دستی آن [illegible] کرده [illegible]

[illegible] / دست [illegible] که [illegible]

تیره روزی‌های عشق کاملست | روز چون شب مشعل آیینه دلست

کوه را گر چه تواند که ز جا بردارم | ذره را کی می‌توانم برداشت

هر جا حوالیست اشک چشم | می‌شمارد و کار سرده است

خوش نقش فتنه بر پا شده از حسن او | افتاده است خم آینه‌ام زیر دست

جز و ماهی که در یک شب بفزاید به سر | هیچ یک چاره ندارد من بر حین دیدن

غنچه‌ای کل عطر دارد من بی‌نوا | آفتاب از دور گردان گوی نوا

درون سینه‌ها از کوی ده است | چو مرغ قبله‌نما در کمین پرواز است

طلسم را بسکه صورت آفرین داد کر سیاه ریخت | از غبار خاطر من می‌توان آیینه ساخت

هر برگ کاه عکس رفت آینه رو | در خلوت هر غنچه ز گلزار تو بوست

آتش زنم به دل و مهر شعله زنایز | شمع خانه نو صبحم و همان کل بزم جاست

منم آن بنده محبت که برین کرسی چرخ | گر نباشد به لم ذره از کرسی چرخ

آینه کردم همه خورشید و مهش را که بینند
عکس نیست کز آفاق در آیینه چرخ

هرگز نشد آه من اثر داشته باشد	این شیشه چه بدیدم که گهر داشته باشد
با تیرگی شب چکند پرتو شمعی	یک ذره چه قدر اثر خور داشته باشد
چون شمع سراپای نفع از آن باش	هر چند بصر تو ضرر داشته باشد
دریای جهان نظرم قدر ندارد	گر تا نگر آب گهر داشته باشد
ای روی تو شیرین نشو دلی هیچم	گر آن خوش بار شکر داشته باشد
غیر از خط آن صبح بنا گوش ندیدم	شامی که در آغوش سحر داشته باشد
این کرد که از خواسته می اندازی	یاری تیل ما چه خبر داشته باشد
هر کس که مرا دور کند از سر کوت	خاری تو سر راه تو هر داشته باشد

خالص چه کنی منع من از بوسه لعلت
موری چه قدر حرص شکر داشته باشد

ساقی سرو قدما چو زجا برخیزد	از لب ساغری نام خدا برخیزد

نیست جز خاصیتی از بزم تو نفسی	شعله شمع بامداد و صبا برخیزد
آنچه گیرایی خاک است که با کوی تو است	هر که افتاده بدیدم ز جا برخیزد
شهرت دانکی یاغبت با می	باخبر باش مباد اگر صدا برخیزد
همچو باران گی شمع خرامیدن که بود	گرنه بگذاشت که آواز دل ما برخیزد
نا قدر باز کرنا رخ تو در خواست	ملک داریدکه آواز درا برخیزد

ضعف تن خواهم از بس که نشیب است
رنگم از چهره بامداد و صبا برخیزد

گر که آید چو خوبان رخ از آن گیرند	لطف هیچ و از بهر تماشا گیرند
تا کی شعله کشد مشت خس یعقوب کو	خلق گوییم خبر از عالم بالا گیرند
تو خود ای آفت دل ما چو گوییم کو	روز محشر اگر احوال از ما گیرند
عوض بوسه که خوبان دل و جان بستانند	داد و داند آنچه ما کاشکی از کا گیرند

تست خان خوش که عجب داری باز — زتو عشاق تو چون غنچه گره گیر شوند

نیست ممکن که نسازند پریشان همه را — حلق چون غنچه اگر در دل هم جا گیرند

خاشی طره بهشتی است زمان — کاش بخت بد ما بوک گره گیر شوند

اهل دولت که چو تصویر تو خود — بچه صورت خجل از حال پریشان شوند

بکف آرند عصا همچو گل از خویش روند — ما توانان تو چون کریمان بمیرند

منع از دیدن چه باید به وجود ما
خالص از ما مکر این دیده بینا کنید

چو داری جوانی چو مهر تجلی ابی شد — تو سیما از قامت خود صفت سرو آزادی شد

در ابنای ان نکته داشتی مگر ادا — شنیدم که کی از فکر خود آن حقیقت شد

نه خود غافل شو مکرر ز خیال — که گرد خاک ادی که نخجیر شد

چنین گمی سود بر دم شکسته تخته — ترقی گرگی آخر تو کشتی که سر ابی شد

شادابادی ان سرخ ابی نو عالم — نشنیدم نوای پیرانه کی همچو نو خواهی شد

جوان امروز و فردا سرو آزاد جوانی را — که خواهی بید مجنون شد چو فردا پیر خواهی شد

چو طفلان تا بکی از نشت دریای جهان خالص
کهی خوشحال خواهی گشت و گه دلگیر خواهی شد

نکوان یکی از فکر نگار ما باش — کر یکبار حشر واحی بیار ما باش

چه کنند که سرو بگذار نگه ما قبل — اگر ان صید آهو بگذار ما باش

زبانی مابین نگ شد مگر آن — که شیم آشنای زنده یار ما باش

نه قصه‌ای چراغی نه فرخ جستنی — بکدام صیدواری تب تار ما باش

مراد خودست خون یکبار که سود دل — بیگانه تیست آمد که یکبار ما باش

نه خزانه جهانی صید و روستایی — چه کند اگر غرض یار ما باش

زبیاه تجلی ما بحث حرم — که در سر مرا آمد غبار ما باش

ز هجران جان نبردی بی وصال یار خالص — بمیر که گو نمیرد که چاره ما چیست

سرم از دماغ سودا اگر آشفته باشد — که مگر که حالت دنیا شود خوش [illegible] باشد

مرا از خوردن حسرت دل چو شد تنگ حاصل — کف افسوس من این است [illegible] تا باشد

بدم از بسکه با اسباب دنیا [illegible] — اگر [illegible] جای [illegible] باشد

ز خود بیگانه ام تا آنکه عمری بوده ام با تو — خدایا انقدر [illegible] باشد

چو حاکم شد به دست انتظار یار خالص — همیشه [illegible] کسی رنگ حنا باشد

نمی گویم دل صد پاره ام را او نگهدارد — ولی یک پاره دیگر [illegible] نگهدارد

بچین زلف مشکین تو دل بستم خطا کردم — خدایا [illegible] نگهدارد

چو خال گوشه ابرو خدایا کو دلم خالص — ولی گر زخم [illegible] نگهدارد

از خون

زند چون شانه بر خط چو سرانگشت — شود چون حلقه زلفش تا نگهدارد

به تیر آلوده شد گر ای خدایا [illegible] — خدا از خون دل عشاق [illegible] نگهدارد

سرم را در کنار خود شب غم کس نمی گیرد
مگر خالص کسی از بیکسی زانو نگهدارد

تا نه گر تو زبان در دهنم گویا شد — عقده در رشته تسبیح به سیم وا شد

باده ما از لب لعل تو فرح افزا شد — بسکه بالیده قطره می دریا شد

چشمت ای آینه روشن گهر [illegible] — سر [illegible] حیرت زدگان [illegible] شد

سر [illegible] که ز چشم [illegible] — گر همی بود که از رشته گاهم [illegible] شد

ما [illegible] صنعتان [illegible] — [illegible] تقصیر [illegible] شد

[illegible] امروز چو دیوانه [illegible] — غنچه [illegible] چون کف دریا شد

جلوه گر گشت مگر [illegible] خالص — که لطافت [illegible] از [illegible] صبا شد

می‌بوسم هنوز من از تو دگر شد ابرم — عیش بعیش تو ما جو اخگر ابرم

چشم از چشم ازان نرگس شهلا که مرا — هر دم انقدر از تو دگر شد ابرم

لب سبب شد ز تبسم تو نمکدان حریم — مسکنم گریه بصد رنگ که خواهم هر دو

انقدر چشم تو گریه کرد محفل تو — گریه هر چند که طوفان کند ابرم هر دو

مسکنم کلبه ویرانه خود در تعمیر — تا کسی رشک نبرد حال خرابم هر دو

خالص اینطور تماشا که نه نکو باید
نیست یک شکر ز مجلس عتابم هر دو

چند انکه چشم مست تو آب داده ام — حیرت بدیده من سیماب داده ام

اسمان ملک گر شنو همیشه جدا — ماه ترا چو رشته بیتاب داده ام

هر کس ز زخمی تو شد آخر بلا که شد — تیغ ترا ز هر عکس آب داده ام

مطلع نگر شکستن باز در ماه مست — خوبان که طرح سینه مهتاب داده ام

چیده غنچه بسان بهار از روزگار — خالص ز بسکه گوش نرم آب داده ام

دل گرگ که و لیکن ز بیخودان تو گرد — هر جا که دلی هست بقربان تو گرد

از برگ بهار دره برون گل که چو بلبل — هر گره بسر پائی گلستان تو گرد

زخم دل گشته باشور ارزو ر — لبریز تبسم چو نمکدان تو گرد

سامان ج ش خاک شدن عشقت — هر کس که چو من بیسر و سامان تو گرد

از آه و فغان منع حاصل خود را — نکبد از گریه شش نمک خوان تو گرد

ابر اگر سیه شود هم زاده تو صبح رد — باده بهار در صراحی چو باران صبح رد

بسته لب کی ز آفتاب احوال — بسته چون خندان صبح رد منفر شکلان

ساقی ز دم کار اغیار یاقوت لب — باده در پیمانه من ز انجوان صبح رد

این رو نعمت روزی کس نگردد گدا [illegible] هر که دارد بهره‌ای صاحب [illegible]

[illegible] و هر عضو من گوشی بنگ که گل
عندلیب طبع خالص چون غزلخوان میشود

طفل اشکم طعنه بر رنگینی گل میزند گریه‌ام صد خنده بر [illegible] میزند
بلبل خونین جگر بر گریه‌ام [illegible] همچو شبنم خنده بر [illegible] گل میزند
آنکه روز سنبلستان [illegible] دیگر از [illegible] میزند
کشته‌ام دیوانه طفلی که از شوخی [illegible] میزند سنگی که [illegible] گل میزند

آنکه خالص [illegible] خرم [illegible]
کاش [illegible] تغافل میزند

بخاطر [illegible] دم نمی‌زنم گره [illegible] نمی‌زنم
ز فیض [illegible] کلاه [illegible] دم نمی‌زنم

با من [illegible] از غصه گریه [illegible] گریان [illegible] ز خون [illegible] دم نمی‌زنم
[illegible] در دام [illegible] عکسی [illegible] از [illegible] دیده‌ام [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] کز [illegible] خار [illegible]
ز دل [illegible] در هجران [illegible] که خود [illegible] دیده‌ام [illegible]

ز بس [illegible] خوانم ز [illegible]
بخاطر [illegible] استاد [illegible]

شبی که با [illegible] خواهم شد اگر [illegible] کباب خواهم شد
[illegible] اگر [illegible] خواهم شد [illegible] خواهم شد
[illegible] ما [illegible] خواهم شد [illegible] خواهم شد
[illegible] عشق [illegible] گل [illegible] خواهم شد
[illegible] معلوم که [illegible] خالص [illegible] خواهم شد

نی همین آتش دل از کلک تصویر کشید
چشم تو ... از رو تو آن از ل تصویر کشید

خواست چون خون گشت نقش ما صورتگر
ضعف تن هیچ ما خون شد گر کشید

... آن خاطر ... خوبان
که مصور نتوانست اثر کشید

خامه شد در کف نقاش در ایشان قلم بس
هرجا صورت حال من دلگیر کشید

بسکه شان حجاب تبسم می‌شود
چشمه بر خوان جام پری می‌شود

بسکه از چشم ... نما
هر که عاشق شیشه دل می‌شود

در محبت بانی بخشش را ...
که ... می‌شود

شیشه شام ... می‌کند ...
عارض از دهر که دل می‌شود

آنچنین گر نقد ننگ از گرفت ...
چشم خالص حاتم طی می‌شود

آنان

هجران جلوه نخست هجران ... کشید
تا از تو شد جدا دل مسکین جفا کشید

نفسم رسیده است بجایی که ...
نقش مرا به نیم نفس در سبو کشید

... شد از ... خطش
حسن آنچه سر ... که ز چشم ما کشید

... بسایه نگاری ...
بیچاره که از سر کوی تو پا کشید

جان داد خالص تو کرد ...
از بسکه انتظار تو ای بی‌وفا کشید

ای که ... بلند شود
حصار عافیتش حلقه کمند شود

ز رشک ... شیشه دل
ز بیم آنکه مبادا صدا بلند شود

... رخسار آتشین ...
که چاره ... سپند شود

... خورشید ...
سیاهی ... بلند شود

... شدم ...
که ... زلف یار چند شود

چه خوش است آنکه یار ز سفر رسیده باشد / ببرش کشیده باشم ببرم کشیده باشد

شب و روز منتظرم بهر خیال عزم / که سفر کشیده یارم بکنار رسیده باشد

چه شود درین زمانم مه نو [illegible] / لب نوشش [illegible] باشم سخنی [illegible] باشد

چه خوش است آنکه خرم ز [illegible] باشم / سخنش شنیده باشم سخنم شنیده باشد

سخنم اثر نماید بدل کسی که عمر / ز رخش [illegible] هم سفری [illegible] باشد

همه شکوه های هجران همه قصهای غربت / [illegible] شنیده باشم [illegible] شنیده باشد

دل خالص این تمنا که کسی [illegible] رسیده باشد
که سخن نگفته باشم سخنم رسیده باشد

چه قدر غنچه شود گل که دهان تو شود / تا کجا آب خورد بو که سیاه تو شود

نتواند به ادا تو رسید سر [illegible] / غنچه گل همه گر [illegible] تو شود

[illegible] چند [illegible] / عشق [illegible] که [illegible] شود

صد دره بوسند [illegible] / کی حریف نگه گرم غنان تو شود

خالصی که ز شدت [illegible] خالص [illegible]
اینقدر باش که قربان نگاه تو شود

با همه لعب [illegible] رنگ دارد / گفتم که [illegible] خبر دارد

ز آتش [illegible] / هرگز گل سوای ما رنگ دارد

یارب که گلاب [illegible] کشیده است / امروز دگر برگ گلت رنگ دارد

اشکم [illegible] / این قافله تا روز جز [illegible] دارد

کلفت [illegible] / آئینه تصویر غم [illegible] دارد

دیوانه [illegible] / یاران [illegible] تماشا [illegible]

عالم همه پر از گل [illegible] / چون سنبل زلف تو [illegible] دارد

خالص [illegible] / گویا خبر از آن دهن تنگ دارد

سرکوی تو که هر گل بخت سعیدی دارد | آفتابی و چه بی سایه بیدی دارد
تو چو از خواب زنخدان بگشایی ورقی | ورق از سبزه رخت قفل کلیدی دارد
یا که در بحث سکندر ساقی اوقات | چاره صبر لب تو سایه بیدی دارد
لاله داغ دل و گل خون جگر میخواهد | هر کسی از تو نمک رنگ امیدی دارد
دست زلف تو دل اهل سامان خواست | چون نمک از تو نمکدان شیدی دارد
من دیوانه که از شوخ تو دشنام خورم | با تو هر کس که سخن گفت شنیدی دارد
سر کجا دیده ترا چو تماشای تو | سر کرده عالم که چون آینه دیدی دارد

عمر باشد به رسیدگی دوست خالص
کی چو من پیر مغان کشته مریدی دارد

تا گل روی تو شب شاخ گل افشان شد | مرغ روحم که چو بلبل گشت [illegible] شد
نیست مجنون ز پریشان حال از تو | نیست در کان لیلی خاطر پریشان شد

باده ده تا غم عاشق داغ لاله سوخت | حلقه از عکس آن رخسار آتشخانه شد
ریحان ایند که عقاب [illegible] | آسیا از گردش چشمی بلا بی شد

در پیش ژولیده مویی گشت و هر کوچه
خالص از دست تو آخر همچو من دیوانه شد

بقصد کشتن عاشق چو تیغ برستانند | میان عاشقان بهر سخن جان میدهند
ز روی خویش حیا کلمات رنگین چمن | تا آن طوطی که خواهد دسته گل باغبان میدهند
کسی که دور میخواهم نگوید یار [illegible] | اگر گرچه حرفی از آن لب تو وصل [illegible]
خرامی که دیده سروقامتان گلچین دیگر | بجای شاخ گل سرو طلب شان

چو بیمار دید عمر خویش را خالص زار هم
کسی در آشنایی پس خط از دست شان

چو بود در چمن سرو شمشاد چند | تا از چند بجا مانده و فریادی چند

حاکمی گر به تبسم لب شیرین داری / خسروی چند که دارم به فرهادی چند

گرد دست ستم هر طرفی خرمنی / سنگ آزار هم و من بیکس و تنهایی چند

محتسب از توبه خوش شد که به شیشه ها / قطره چند زمی ریخته بر بادی چند

بلبل از شاخ گل خود چو صیاد [illegible] / ما همه از دست تو امروز [illegible] چند

اینقدر لطف کن ای گل هم از صحبت باغ / گر توانم ز دست تو فریادی چند

بر عشق خرمی شده هر سو زگل و غنچه / خاطری چند پریشان ز ناشادی

خالص از این دل و دلدار بجا خواهد ماند
قفسی چند بیاد از حسرت صیادی چند

هر کجا خوبان کج بر زلف پریشان بنهند / نامه‌ها بیاید آنجا که آشوب زنند

شانه هر هم بیزند آشوب گر کاشانه / چون نسیم [illegible] گل از مستی هم بر سر زنند

غنچه خندان و گلهای چمن یاد ایام / کشته‌اند آنان که دم از رنگ یار [illegible] زنند

دو دم ما نم ز [illegible] زیر خنجر زنند / حیف صیادم که خون ما [illegible] زنند

محتسب گر می کشی را منع می خوردن کند
شیشه را خوب است خالص بر کدوی [illegible] زنند

آشنایی گر ز دوست [illegible] باشد / تا جهان باشد الهی که جدایی باشد

طفل اشک از وطن خود نکند سر آغاز / یارب این قطره [illegible] باشد

قاصدی را که بکویت فرستم هرگز / [illegible] هوایی باشد

دل مکش غیر سراغ سر آن کو هرگز / کار این مرغ [illegible] باشد

تاب نظاره خورشید ندارد چشمم / نگهم را [illegible] باشد

وسعت آباد نفس هیچ کم از گلشن نیست / مطلب بلبل اگر بال گشایی باشد

خلق از آن بسکه نخواهند سبکباری هم / [illegible] باشد

تا ما ند بجز خون جگر [illegible] شده ام / کاغذ ما [illegible] خالی باشد

بسکه بر دست تو مشکل شده نظاره ما
چشم وا کرد گل از عقده گشایی ما

قفسی تنگتر از منت آزادی نیست
تا نفس غنچه [illegible] رسایی ما

نیست ممکن که ز شبنم نرسد [illegible]
میگشاید دل اگر گریه رسایی باشد

نتواند که کند چاره رنجوری خود
چشم بیمار تو [illegible] شفایی باشد

تا کجا ذره ببالد که بخورشید رسد
ای خوش آن تربیت چشم که [illegible] باشد

کاسه سر که چشیدیم نمکش را خالص
تنگ چشم کرم کشکول گدایی باشد

ما ز ان مصحف خط چون دل [illegible]
یکدانه کی از شهد [illegible] برآید

من که هستی انصاف تو ساقی [illegible]
تا چند کس از سکه محمود برآید

مشاطگی دختر رز ظلم بهشت است
هر کس که بمیخانه رود حور برآید

میخانه ما بود و خرابش [illegible]
از خاک که تواند [illegible] برآید

کافر

کیفیت [illegible] دل ما [illegible]
مگذار که از گریه ما شور برآید

زان لب که مکیدی خبر [illegible]
از کان نمک مرهم کافور برآید

خوبست که چون بوی گل از گل [illegible]
تا چند کس از خانه [illegible] برآید

در جوی بهشتش نبود [illegible]
هر سبزه که از تربت منصور برآید

از باد رسد زاری دل [illegible]
چون آب [illegible] که ز نی شور برآید

باد سر زلف تو رود از دل خاص
موی کی از کاسه فغفور برآید

مشتاق صبحی بسر کشته بهر سوی
تا جوان بودیم ما رنگ حیا یار کی بود

غیر من هر کس بود دارد دولت [illegible]
یاد بستم بود و شمع چمن ما را کی بود

صبح ز روشن شد [illegible]
من که دارم خانه روشن بود یار کی بود

عشق ما شد [illegible]
با وجود این خرابی دل خرابی کی بود

[illegible]

گر ز دو عین داشت خاص لعل دولت باج
ز بهر ما سایه بال هما تاج

باز آزاده دل غم سبب میکرد بلند
ناله را هوش نی نی چنین میکرد بلند

اهل دولت اشتقاق از خار جا میبرد
نخل این بوستان کی ریشه میکرد بلند

ناله و آه از لب هر کز نسخا
این صدا از زبان تیشه میکرد بلند

اهل خاصه اشتری خاکساران بسیند
هر کجا نخلی که ... ریشه میکرد بلند

آفتاب مشرق اقلیم همت ...
هر کجا دست سخاوت تیشه میکرد بلند

شب ایساقی برنگ شعله شمع از نشاط
خود بخود می از گلوی شیشه میکرد بلند

سنبلی تر کی برنگ گیسوی او بود
مشت خاکی با مگر جانان گیسو ...

گر دست آید چو قمری طوق گردن میکند
چشم جادو کی ... از حلقه گیسو ...

وعده اهل سود و عظم ... الست
سر ... نرگس جادو

با کلیف ... پاک ... خوب ...
سکم ... هر چه خواهد بود

ستوان ... غلطانی ... پا و دست
در سرخ ... او و دل ... جستجو

زلف ... شعله شمع ... خود
... گر چند ... کرد ... خود

... شاد ... از ...
کر سامان سر خود ... خود

... بود ... کس ...
که ... ... خود

شود کردان ... کرد ... از ...
اگر ... افسار ... خود

... خود ... از ...
شد ... کرد ... خود

روشن ... شمع ... از ...
... نور دل ... نشد

حیف باشد که در عشق تو آخر سر ما / هرگز از دایره حلقه فتراک نشد

غیرت عاشقت آنکس که ندید / هرکه جان در ره تو در عشق تو خاک

ای گل روی تو ... / خاک در کاسه آنکس که نمناک نشد

زده ام گرد ... که از شستن

هرگز از گریه غبار دل ما پاک نشد

مرا خیال تو تا چند دل فگار کشد / کسی ز دست تو آخر بکوی یار کشد

جفا ز دست کشت ز سیر ... / تا به هر ... باد حسرت یار کشد

مرا کسی که دو چار تو کرد در ره عشق

خدا کند که ترا هم به من دوچار کند

سهراب ... هم ... ساخته‌ایم / چو توتیا ز ... ساخته‌ایم

نو کرده ... / ... ساخته‌ایم

ای آشنا

ای خوش آن حال که ... / همه عمر ... ساخته‌ایم

عشق و دنیا طلبان ... / که بهم صحبتی هر دو ... ساخته‌ایم

نیست ... اگر ... بوده‌ام / از برای غم عالم وطنی ساخته‌ایم

حرف حق از لب منصور شنیدن ... / هر ... از برای سخنی ساخته‌ایم

عاشقان ... / کار خود در ... ساخته‌ایم

بوترابیست هر جا که ... / هر کجا هست ... ساخته‌ایم

یک گل عارض و یک سبزه خط / هر طرف باغی ... ساخته‌ایم

در بیابان جنون ... / کی باندام کسی ... ساخته‌ایم

... دلخسته حریفان خالص

از دو عالم به ... سخنی ساخته‌ایم

هرکس ... کف ... باشد / آینه خورشید ...

جاروب کنید از در خود دولت خود را — بی دولت اگر بال همایش نشیند

حوران بهشتو دادی دست عمر با [illegible] — پیمانه اگر آب بقا در نشیند

وارد ز لب تو قدح وعده غفران

تا شیشه دل از تو جدا در نشیند

هر گل که زدم همره او دست تهی شد — این غنچه ز نم تا دولت گل [illegible] شد

یارب غم عالم که بی تنگ نگیرد — از شهد صبح اشد غم آتش عشق شد

ما بر که شکایت ز ستمهای تو کردیم — آتش ز تو ما [illegible] شد

از زلف تو ما بی نگاه تو کردیم — از دام رها گشت دل [illegible] شد

بوسید لب لعل ترا غیر بصد ذوق

این تنگ شکر حیف نصیب مگس شد

دل حرف خوبی [illegible] تو کار [illegible] — خود را با آتش تو سپند [illegible] زند

از شوق

از شوق خم تیر تو ای صید دل ما — مرغی ندیده ام که [illegible] بپر زد

جلوه از نرگس مست ترا هشیار کرد — آنکه طفل غنچه را از خواب خوش بیدار کرد

تا توانی که مرا نرگس تو اغیار کرد — گر زبان انجم نخواهی تکلم [illegible] کرد

همچو کس در عاشقی تا همچو ما رسوا شد — غنچه‌ها زیبا به پای گل [illegible] خار کرد

عشق کار ما جدای شیخ [illegible] — ورنه نرگس میتواند سبحه زنار کرد

دل چو ویران شده از وصل تو معمور شود — خانه آیینه ز عکس تو پر نور شود

صنعت دل [illegible] رسیده ز بجایی [illegible] — گر زبان انجم [illegible] شود

آدمی نیست صنوبر که بود بار دل — آنقدر دل ز کسی خواه که مقدور شود

راه ویران شده غمهای تو [illegible] — شکل گرد دل من خانه زنبور شود

دایم از دل بوی چشمت شکار آهو میشود
موی از زلفت اگر در بحر افتاده کسی

کشتی دریا دلان گرداب [illegible] میشود
حلقه گرداب دریا دام ماهی میشود

تا دم زدم از آتش و داغ درد را
شور دل آغاز محبت نکرده است
هر موی که از تخت [illegible] نقش

یعنی که خط پشت ز رود را
از بیضه خود این مرغ بکر گشت
مژگان شد از دیده جدا

ز چمن برون است داغ بیقراری میشود
میشود مسکن که مسکن شیر از جنگل مال

از نگاه گرم عاشق سنگ گرم میشود
ریزش غم حال چمن برگشت کمتر میشود

زرد و سبز و زرد کرم سیاهی گل بود ترش
نامه سر بعلتی اگر زرد و سبز میشود

بجو

بجو تو شعله گر شمع از رگ یار
خار در راه تو بیاد قوت کند بار

خنجری بود که قصد من زار کشید
تهمتی بود که از پای من آن خار کشید

هر سر راه تو چون غنچه گل پر شاخ
انتظار تو دل از غنچه بسیار کشید

خوش آتش زنده کی دل ما هم جنگ
نی اگر تکلف زلف تو دم ما این سینه

عهد و دل با یار [illegible] سینه هم جنگی
چو نسکید دم سر موی اگر کوتاه [illegible]

اگر بالا نشینی تیه بی از دو ناکس را
زحل از مهر بالا بانی اقبال بر سر [illegible]

حیف میدانم غمش ینگی بیجا کشید
خانه روشن باید سر موی کار [illegible]
میکشد نقاش ابروی ما از آتش [illegible]

دور شمار و خاک دل کار [illegible]
چون بصور قامت آتش [illegible]
نیست ممکن این کار از آکش [illegible]

مشکل بروی تو ز چشم نگاهان نگرند
گر کند نقاش تصویر گل روی ترا

این گل که نامه عاشقان ستانند
شاخ گل را خار بسیار ز گلستان

اینقدر فکر از برای خنده دلگیر نیست
غنچه گل تا بکی بیهوده گریبان کشند

همنا که دل به دولت دنیا مغرور است
دره شود گشاده دری بسته چون شود

خار رخ چو دو ما در پر آتش افتاده
بر روی ... آتش نفس افتاده

بیچاره عندلیب نداند که عشق چیست
خوش تهمتی به نسبت بی خلق بسته اند

زینقدر که جا عاشق ز چشم یار گشت
زغفلت بیرون ز مژگان کشد
چو مژگان چشم گیرا ... دیده

نگاه کند که آیینه ام کاری
چو آشفتگی که در خواب ...
اگر مونی بطاق ابروی ...

دل که با ما نبود یاری جنت بابرسا
گر بغفلت بستم تو خواهم شد

یار کی چون دل کشتی بهم خواهد رسید
آن گل بخار رسم خاری بهم خواهد رسید

دامن بسا قطره اشکی تر بهم خواهد گرفت
عاقبت این طفل رندی بهم خواهد رسید

ز دل که تی تنگ او غم سود درخیزد
با منی که در میخبره از جان شعله آتش

مگر که دود خانه کرد کی خیزد
مرا از چهره ورخش نکته زرد و خیزد

با شادی عالم شد سر و تجربه عالم
که خاطر تو جمع خواهد فزون خیزد

دلا قبول کن این که بار ...
دلی که به در از غبت دست
بیا که مسکده خاص به رجا ...

که هر چه گویم از سر نگار ...
نگاه دار که وقتی بکار می آید
... بکار می آید

زنک بوی که از گل از نسیم برخیزد
ز ضعف تن به چو گرد غبار عطری خیزد

سخن نگار ز طبع سلیم برخیزد
نشسته‌ام که شاید نسیم برخیزد

بسی ز تنبه افتادگی که قطره ز ابر
به بحر رفت و دُرّ یتیم برخیزد

شهرت الفت ز بی‌باعث جدائی
تا شود یار ز گرفتاری خود دور خواست

با خبر باش صیاد که صید از قفس خیزد
مکرر دیده که آواز در قفس خیزد

همچو باران که کند تخم خرم سبز گرو
گریه نگذاشت گناه از دل ما برخیزد

هر زر زدن غم عشق نجات نتوان یافت
چو گل ملامت ما هیچ قدر نکرد نست
کدام ذره بکوی تو راه پیدا کرد

بحیرتم که گیسو و ابرو آفتاب رسید
که آتش را همگی کباب نرسید
کز نقشه رفته بیابد بیابد آبادی

دل کی

دل که بست این طره و بلند شود
ز رشک سر که شیم شیشه زلزال را

حصار عافیتش حلقه کمند شود
ز بیم آنکه صیاد صید بلند شود

در این بیابان که رخسار آتشی نیست
کباره حلقه گریبان شود

از ضعف تن که تو چون پای بندی
سیه شود به گوشه نمی‌رسم

مشکل که گوش ایلها او بسیار رسد
جایی نرفته‌ام که آنجا صدا رسد

چو شبنم سر زینت اعمال برده
کرد دست مرا چون آل عبا رسد

در شیشه چو جان به عالم رسد
نقص خویش که موی سفید شد
نقش خوش بود که ز مجنون گری

عشق تو حکومت از زمان گست رسد
پیری رسید باز کرامات جوان رسید
سوادی که گردن باید زبان رسد

چون غنچه از فراق دلم تاب میخورد — کمتر کسی چو من غم احباب میخورد

بالا نشین بزم نشین دارد احتیاج — دایم بریده شاخ سفال آب میخورد

از تاب رشک آن تن سیمین همچو برگ
روز و شب حریر [illegible] تاب میخورد

نظر پیوسته بر مجنون [illegible] افکن کسی دارد — کرکوکو زنه [illegible] دارد

گدایی خانه [illegible] که ندارد در [illegible] حاجت — [illegible] همین در گوشه [illegible] دارد

[illegible] داغ جنون پیوست از سر [illegible] پیدا
[illegible] انکار [illegible] دارد

انجمن کی بی تو حال ما دگرگون میشود — باده در پیمانه ما میکشان خون میشود

میکشد خاکستر [illegible] از او کاه [illegible] — سرو اگر رو [illegible] ران [illegible] مجنون میشود

کم [illegible] کتابش [illegible] دارد — سر [illegible] کم [illegible] افزون میشود

عشق

عشاق یار کو بتو حاصل نمیکشند — سر میدهند و دست ز حاصل نمیکشند

[illegible] از فیض شب تار میبرد — این سر [illegible] غافل نمیکشند

[illegible] تا مسیحا [illegible] — بر خویشتن جراحت باطل نمیکشند

گر قامتی زکوی او سایه [illegible] دارد — که آید چو صبح از دو رو [illegible] دارد

زکوی یار [illegible] نسیم وصل [illegible] دارد — [illegible] جانش [illegible] دارد

ز هر موی [illegible] از منقار [illegible] — مگر [illegible] گل [illegible] دارد

[illegible] خیال وصل [illegible] — [illegible] آن دل [illegible] دارد

کجا آن غنچه [illegible] نظر [illegible] — گر چون [illegible] بلبل [illegible] دارد

[illegible] دل [illegible] شد — که [illegible] شد

محبت بی طمع هرگز نباشد بلعل ام
نمیخواهم بعیب ار سر کتانی من بیانش

گرفتاری ببلبل جز بگل هم نبود یا
چو سر گردد الهی قاصد من صحبتش

حسن بی‌خط آمد و باد رکاب گرد
کیفیت آن قدر دلگشی از من بیده آشت
خالص سیاه رو شد تو از خویشتن و گفت

می عارض ترا چو گل آفتاب کرد
عکس تو آب آینه‌ها را سراب کرد
قربان آن نگاه که ترا انتخاب کرد

اگر می لب از نام و ننگ می آید
قبول نقش تغافل زبان حسرت است

هزار آه من مطلب ببیک نمی آید
نگین حج کنند شد از آب دلگشا

غرور اینکه از رتبه اهل تمکین را
بزور خویش ز کهسار سنگ می آید

تمت

آن شیر بست تا دهن شیر شد
از عارضت اگر نقد دهان گوی خط

ای دل بسوز اگر تو از آن کباب شد
یعنی که ماه حسن تو باید رکاب شد

کس چو من بی عاشقی بیداد نتوان کرد
نیست لب لطف جواب باید کز تو درست

آنچه من کردم بخود فریاد نتوان کرد
از زبان خارها را یاد نتوان کرد

آنکه روحم تازه شد از دیدن جانان بود
هر شکستن فیض صبح بی‌غنیان بود

آن گل چون یار از گلستان کی بود
غنچه این گل کو کوی پیمان کی بود

هر قطع مرغ زردی ها از حنا بستند
آسمان کف غم شادی [illegible]

هر روی باغبان در این باغ را بستند
تا خون دل [illegible] بستند حنا

بدستم اختیاری گر بیفتد انجمن‌ها را مرا از بس بود داغ دل از شکستن‌ها	که چون شمع سر سنگ تربت من [illegible] نمیخواهم که تخته لاله بر روی مزارم شد
نگار اینه حکم ناز آن طناز پر [illegible] نگر در چشم خسرو جلوه شیرین شکر	دل فرهاد عیان گردد که گوید ناز [illegible] بیکدل می رسد عشق از دو دلبر [illegible]
فزون زین شوق خود آنرا که شیدا شد کدام جایه لطف بیان خوبانست	نیان غنچه دارش چو آسیا باشد که از کمال نزاکت میان ناپیدا شد
دل آن قد ز رفتن تو نالید که صدا افتاد چنان ز آمدنت حال من دگرگون شد	ز بسکه گرد فغان بلبل از نوا افتاد که غنچه‌ها ز خیال قدم بجا افتاد

پادشاها نه مرا منصب [illegible] بالای تخت ورگهی سال شود در روز نظاره [illegible]	آن نظر کیمیا که دل گرد [illegible] وقت پیری شد دل کار [illegible]
باز تا سوی [illegible] آن نرگس غماز نشد دل گشت پریشان ز نرگس مسکین	عقده بود دل از نو دام وا نشد نگه خشم تو آخانه [illegible] نشد
همچو گلهای چمن چاک گریبانی خوش هر چه دیدیم تشویش دل او [illegible]	آنچه از دست تو گذشت ز [illegible] [illegible] ز خواب پریشانی خوش
مگر که قافله از کوی او نمی آید بکوی عشق اگر عاقلی قدم مگذار	که گرد راه بچشمم نکو نمی آید که رنگ [illegible] انجا و بو نمی [illegible]

خوش خوبی ازان نمک خندان [illegible] | مرشکوه که از رشک تو گرم بجا نبود
شب با غمزه با حشر [illegible] | تا صبح صبر راه تو برد از من تا بو

ز دود مرحبا ستی از محفل ما سوختگان | همچو آن شعله که از مشت خسی خیزد
حیف شد تا لب دمی ما بین [illegible] | [illegible] آن قدر ما حز کسی بر خیزد

هر کس که پا نزد که جانان خود کشید | صیاد دید کش که دمی از جان خود کشید
شد [illegible] که خنجرم از خیال [illegible] | صیاد هم سری که گریبان خود کشید

زهمین غنچه و گل بوی تو بر دو شده اند | لاله ها آتشی از خوی تو بر داشته اند
و گره بسته [illegible] نافه آهوی خطا | [illegible] خاک که از کوی تو بر داشته اند

زخمی ازان تبسم دل چو لاله دارد | فصل گل حریف این پیاله دارد
حسرتم دل [illegible] | هر که چو ما شیشه و پیاله ندارد
در کشتی که سرخ روی نباشد | داغ که دارد که رنگ لاله ندارد

در چمن غنچه هر جا از [illegible] باغ شد | آن گل مگر ز خنده گل [illegible] باغ شد
روشن ز نور روی کسی شد روز [illegible] | داغ که بود دانه که بستم چراغ شد

ای کشاده دل غنچه بسان [illegible] | دوست [illegible] رود [illegible]
جرم [illegible] | کو [illegible]

بوسه کستاخ ان لعل [illegible] | شعله آتش شرر را شوخ و سرکش [illegible]

لطف حق را کرده بر خلق نهان
آب دریا را شده یک تن سکینه

مردان شکسته منحنی دوران رسید
دندان از آن نشسته خندان رسید

آنانکه یکدل اند ز آفات ایمن اند
هرگز شکست بر صف مژگان نرسید

برگران تیغ که خونخواری که خنجر تیز
اگر خنجر بزنش مرغ دلم برخیزد

نامه بر با دیده پرخون از آن کوی آمدست
خامه را از ظالم خونخوار دل بر ساخت

آنکه پیوسته دل شوق قیامت دارد
کی تواند که تن از بیشه غفلت دارد

میکند از وطن خویش آواره مرا
دیده دام گرفتش خس کینه خراب دارد

رها

برگران تیغ که خونخواری که خنجر تیز
اندرای خنجر عشق مرغ دلم برخیزد

نامه بر با دیده پرخون آن کوی آمده است
خامه را از ظالم تو نخواهد ساخت

وگر عزم سفر امروز آن مهربان دارد
کدامین مرغ دل را زیر بال خود پناه دارد

اگر از جان رود شهر و عضو من جان دارد
که از مژگان گره بر دیده تیری کمان دارد

هر که دل کند ز معنی جان تصویر میکند
میکند تا ز ادب بعیب اهل کمال

درد و دوری که جان آن تصویر کند
طفل مکتب خانه زندان تصویر کند

نه تنها عشق تو ام دل میگدازد
قبای بی تو دوری پاره دارد

تنم چون شمع محفل میگدازد
که در هجر تو آتش دل میگدازد

شوقم چو با سر زلف تو سر حواله کرد
نی شد قلم بدستم و مضمون ناله کرد
آماده رسیدن آن کس بیا بمش
گر خط عنبرین تو خم ناوه ناله کرد

نیکویم که غمش در دلم مکدم تماشا
نقدر آمده جانی که هم ساز دم تماشا
زینهم شدن چنان دلم ز بیخ طرز
که در زخم دل جاقم مرهم تماشا

گر ناله عشق یکسر مو کوتهی کند
چون لاله دل ز سوز عالم تهی کند
از زد معالی همه تکیه گاه شش
اما برای آنکه کسی کوتهی کند

دل از دست من گلی ز صبا و گرد جنگ میکرد
تیغ از رهم که دل از من جنگ بسکی
گر قدم شیوه ولی یاران حرام
کر دست کوته من از خدا چون نیک میکرد

تا تو زدی ها آب ز خنجر شود
حیف باشد آب چنگ جسم غم دیده شود
از کسی دیگر گردن و انعام شود
آنقدر خون جگر دارم که چشمم تر شود

عارضش تا دید گلرنگ چمن گل شکند
مرغ دل از سینه ام آواز بلبل شکند
آه و دود در وصل آن کسی گر کرد
آنچه با من هیچ دانی زلف کاکل شکند

بلبلی چون دلم از دیده گریان گل بیار کرد
دل شکستم آنچه دل از غم هجران گل کرد
شانه بشکست و نشان آن گم گشته یا
آخر این غنچه درین بوستان گل کرد

گر من شمع دلم دور از تو گریه سر میکرد
که در آئینه آب و تب شب میکرد
من شب ای حج بیقرار فغان و گل
که متاع بانه برگرد سر دم خشک میکرد

آشنا گل نبود چون بی نگاه تو بسند
کی شود رام کسی چشم غزالی [illegible] من

آنقدر محو توام دیده که نرگس تو
وحشتی گر نگاه [illegible] که رم خو شد

یار را می که ساغر با تو میخوار زند
هر کسی [illegible] روز قلم بوسه سر بست تو

حلقه در گرد زلف چین [illegible]
از سر جان [illegible] چشم نقش [illegible]

چو من کی در غشق [illegible] دل [illegible]
بجز شاعر غنچه طلاش شعر [illegible]

کجا شد گرد [illegible]
زبان [illegible]

بهر گل [illegible] ساغر [illegible]
درستی [illegible] صاحب [illegible] دارم

اسیران [illegible]
طلا را جز [illegible]

غنچه [illegible] جهان گل [illegible]
غنچه با تصویر این [illegible]

تنگ بود از بسکه این [illegible] دل [illegible]
دل تمام عمر از ما بود [illegible] شد

غیر علی را نبی [illegible]
نقش [illegible] در خلافت حیدر

اوست امام [illegible]
باده خم غدیر [illegible]

از دیدن تو [illegible]
همچون حباب [illegible]

حق با [illegible]
رحمی بکن [illegible] دلم آب میشود

نگردم تا آن [illegible]
آنقدر [illegible]

گل این باغ [illegible]
[illegible]

تا تو از نظم تهی شد کم بجای سرو روم | مسکن کام [illegible] سر بجای پای

گر نه از دست گرو حرف شکوه بهر سخن | اینقدر بر سر خوشتن لب نادر [illegible]

بخت ما کوتا شود بیدار از خواب گران | تا شب ما صبح گردد روز کار ما [illegible]

خاک تیره مرا از خوش شاید فلک | [illegible] گر سر کامرانی [illegible]

هر گاه شیخ رامی سرشار سیر | فصل شکوه [illegible]
هر که گوید کرمی زبان دراز | سخنش آب [illegible]
آنکه خاص سنگ شد [illegible] | کاش [illegible]

گر نه گلزار تو محبوب شناسد | امروز کسی کو که عدار خوب شناسد

ای که از عشق دنیا منزلی دیگر | چون [illegible] گشت [illegible] گردید

زیر سر [illegible] | آسمان را پرده با ماه [illegible]

کف [illegible] گرم گر چه نظامی | نیک [illegible] یاران [illegible]

مانند یکتن [illegible] | [illegible] اگر نقش کسی [illegible]

از زمین یکدانه روزی بکام ما آید | [illegible] از عالم بالا آید

ما در آن حیا رخش بیگانه باشد ‏ | ‏ شهره چو آفتاب جز تحیر نما شد

چنان چو جام صهبا آنچه من تو نیک آن جستم ‏ | ‏ کو هر کس نیست کو معیار حقیقت کرد

باغبان این گلستان بلبلی گشته‌ام ‏ | ‏ دسته گل را سپرده‌ام که بهر من بچیند

غافلان سر گران با حسن نگر شده ‏ | ‏ ملبس شبای مرغ دل بر پرده رنگ گشته

خدمت آیینه برداری او در روز دو دار ‏ | ‏ هر که دارد دل صیقل زده چون ...

سر کسی که نوشته‌اند اهل سخن ‏ | ‏ تیز نیست کمال و سر طوطی اشد

بهر تحصیل گهر چون حباب بست چشم ‏ | ‏ روز روشن از خرد ماهی ز عینک گشته

نور چراغ حوال از دیده من ساکن شده ‏ | ‏ همچو عینک دو جهان از نظرم رونق شکسته

همچو عینک بجهان پیدا شدی نتوان دید ‏ | ‏ همچو سایه دیده در دیده نواز شدند

چون مار سبحه جان تنم از تن رسید ‏ | ‏ کز خاک کربلا تن رحم جان رسید

چو مار سبحه کنار تن تنم از عقد اقتدا ‏ | ‏ کند ازهم یار دیگر ز خاک کربلا رسید

روز دیگر نصیحت و شب سحر ‏ | ‏ صبح صادق در روغ صیقل کوه

شب در انتظار تو چشمم سفید گشت / چندان سفید گشت که از کار [illegible]

ظاهر و باطن من با تو زبس یکرنگ است / تا دلم ریزه ز [illegible] رنگم شکست

سیاه در رو و عمر گرانمایه [illegible] / گر وصل ترا یاد [illegible]

نقاش چون شمایل [illegible] [illegible] کشید / [illegible] زلف او چو [illegible] کشید

گشته ز بس [illegible] سفید [illegible] / جاده چو شاخ شکوفه [illegible]

دست از کمر زدن [illegible] کشید / [illegible] [illegible] [illegible]

زتاثیر نگاه چشم او بیوسته بیمارم / [illegible] ای وصل کار [illegible]

گرد یکشی چو دید بجای [illegible] / شمع از فروتنی سر خود را بپا رساند

حرف [illegible] چو عقربی [illegible] / [illegible] بامکین [illegible]

هر جا دیدم [illegible] چشم خوش [illegible] / همچو عینک [illegible] زمین [illegible]

[illegible] جاهل [illegible] / همچو عینک قامت خم [illegible]

موج اشکم [illegible] / نازم بهمت قاصد بجانان [illegible]

زحمت آن لب نازک نتوانم دادن | نامه بنویسم از خاک که تو نتوانی خواند

دشت ساب دمی مایل کن تعظیم | [illegible] بعد از آن کسی [illegible]

نور حق را چو دل دیده من ساکن شد | همچو عینک دو جهان در نظرم روشن شد

در گلشنی که سبزه قبا بستن شود | چندین هزار [illegible] گل [illegible]

هر نفس زخمه [illegible] جا شد | [illegible] باب [illegible]

زنگ [illegible] گل [illegible] | [illegible] یا رب [illegible]

دل پر خون ما سپند رنگین شد | [illegible] گرد لب یار [illegible] دندان [illegible]

کسی [illegible] که مدهوش [illegible] | [illegible] عالی [illegible]

دلم از کاوکاو خود همی [illegible] | رسانیدم بنای خانه خود را [illegible]

[illegible] خاک خواهد کرد لعل [illegible] | کم از خورشید تابان [illegible]

[illegible] | ندانستم [illegible]

[illegible] | [illegible] گفت [illegible]

ز جوش گریه خواهد کرد گل [illegible] | چو بلبل [illegible] دل [illegible]

در گلشنی که [illegible] | از بهر چه [illegible] نظر [illegible]

ساقی بیا که فصل خزان زود می‌رسد — ای می تو هم برس که سفر می‌کند بهار

کردی چو این چمن ز نبات سربلند
یعنی که هیچ خاک بسر می‌کند بهار

سپاه غمزه زده بجز تو شاه دگر — تو شاه حسنی و ما بندهٔ سپاه دگر
رسانده ملک بلند ز یک نگاه جهان را — جز تو هیبت بلاکش نگاه دگر

چون خط سبز تو غارتگر نیست بهار — همچو رخسار تو خورشید حسرت بهار
نامی از شیشه به پیمانه رسید سرگرم خود — بس که از شور رخ تو نمکین است بهار

مانده از شرح شوخی قد دلجو مار اگر — زحمت بال کبوتر رسید سیار دگر
جلوه در ناکسی با خرام خود سرسبز — کبک رفتار دگر دارد تو رفتار دگر

چون سبزه با وجود سبکی شکسته‌ایم — ساقیا باده هم ز چیز و تسلیم
عیب است اگر ز خشکی ناکس چین کنیم — گر ز باده گو به دیده تسلیم

تا تو همی ای جان از خود رفته‌ام — غم من گر خواهی اندرو دیده

بلبل تازه به دام آمده‌ام — با قفس کرده و صد روز بیگانه

تو شمع کلام من تو گل ای نگار — تو ای عزیز من و من سیه

رنگ ... شنیده از رنگ ... — شنیده ... که ...
عمر گو باشی ... افزون ... — کرده ... رنگ ...

همچو گل بر خاک از دست غمش چاک اند / خویش را بر مهر رویش بر سر خاک اند

سر خود را از فلک گر بر رسانی ما به / همچو خورشید کلاهی کج بر افلاک انداز

بیم آن است که در آینه سرگردان شود / گل بود عکس تو در دیده نشان کند

ای که انگشت ز زنهار از تو پیچی / سر خود گیرد در آن حلقه فتراک ما

خالصان زهر خدا یاد مصر جدا / همچو آینه بخوبان نظر پاک اند

خط در دیده نگاه تب باب هنوز / عروس حسن تو در خانه حیاست هنوز

بسوز دل جگر گوشه تعب زده دست / دلست آنکه ز آنکه قباست هنوز

ز صحن گلشن شکفته است یک گل ازو / چه شد که خط ندرآورده با صفاست هنوز

نگرفته خال را خط جانانه ام هنوز / این مو در ما خبر نشد از نامه ام هنوز

طلب

تکلیف تو به نعم مکن ایدر عقید / خالی که تشنه ملکم میخانه ام هنوز

چشم مست تو بیمار پرهیز است هنوز / نگهت صاحب من بنده نواز است هنوز

آه کز زلف رسا تو چنین معلوم است / کز شب هجر تو آن شوخ دراز است هنوز

سر معشوقی ما و دست ببرد بست / کاکلت مایه ناز فغان باز است هنوز

رفتم از خویش ارو تیره دل او دادم / صید در دام خم کاکل باز است هنوز

ساز غم خالص کرده ز شرق قانون / نغمه شوق تو آهنگ نواز است هنوز

بکه سا خود و کاشته است افغان / صفای میکده خواهی کی برآت

علاج منصب خویش کن ز علی / جوابرد ... من ترا افغان

بیشتر از آنکه ز هم خشک روزی / وایست ... اگر کار ساز شود سودای

شوخ چشمی از طبیعت [illegible] / تا [illegible]

من عاشق [illegible] گل شده‌ام / گل دیده‌ام امروز که بلبل شده‌ام

کس جام تو را به دگری نیست / [illegible]

هر کار را حواله به وقتی نموده‌اند / دستور نیست [illegible]

دلبری گزیده‌ام که مپرس / [illegible] خریده‌ام که مپرس

دو [illegible] / آنقدر [illegible] کشیده‌ام که مپرس

[illegible] دیده‌ام که [illegible] / سخنی [illegible] شنیده‌ام که مپرس

[illegible]

[illegible] / مانده است از [illegible]

[illegible] / خوانده‌ام [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بعلم وا نشود تا تو نیابی عقل | بشنو هرگز سخنم چاره کمان از خویش

عاشق از ذوق غم آغوشی ازو چو هلال | آنچه آینه بخود کرد زبان بین کج

ای بقربان تغافل امیدت عمر کنار | ای نگه و کرتنگ ته جان از خویش

مشنو ای که بیا از گل گیتی آغوش | تو که وا کرده امروز دکان هیچ

فرق از ناله کس هیچ نشنود اگه | چو بشنوی پاره دری صحبتان هیچ

ای غزل خالصم از فیض سخن گشته
شده لبریز زخمیازه دهان از خویش

دارم هر دم تازه گلی فشار خویش | فارغ شدم ز کشمکش روزگار خویش

با آنکه همچو شانه سراپا شکسته ام | عاجز گشته ام سر موئی ز کار خویش

زانکه خلق عدو بروز هم مشکینند | یک لحظه گر شبی بکشی انتظار خویش

خار رهم بطالع ما خار راه ما | هرگز ندیده ام گلی در کنار خویش

هرگز نبکی

هرگز نبکسی یک سبق تحویم | گاهی نگه در آینه کردم ز روزگار خویش

خالص مرا سحر زلالی چه احتیاج
تر مسکنم لب از سخن آبدار خویش

دایم به پای شاه و گدا او فتاده ایم | چون جاده از زمین راه سوار رویم

چون شمع راه عشق بسر طی نموده ام | کشتی چو کرده ام غیرت ابریق ساده ام

زانش فنا کرده بهر سوزانی که هست | هر چوش همچی اگر نشوی داده ام

شکر ضیا ز تو هر قدم ما بر زمین گلی | زنهار همچو آینه هر کار و ساده ام

از هر دو دست افتاده ام امی از سفیر | کو گلشن شغل تو ما بی تو جاده ام

فرزند کمال مادر و فرع حسن | چون طفل قره کو همچو ز رشته ساده ام

تا هر که هست روشن وار دو تو هنر
دارم کی هر کسی ز ره گشاده باب

افسر زینت بازرگان فلک اطلس پوش | حلقه بندگی کیست که گردد در گوش
زدل خون شده ها رفته چو داغ لاله | لیک چرا نیست در اینجا نفسم هم خاموش
شده ام موی میان که شنیدم اول عمر | غنچه غفلت من زد و بیدار گوش

خاطر از شوق هم آغوشی او همچو هلال
آنچه بالید بجز دگر زبان آغوش

چون شوم مشک فشان غنچه زخمم پرجوش | بجز شرمنده شود از خود و از گوش
گشته ام در طلب از حق بیان | هیچ گرم آنچه شمشیر از آن نیش
یافت از دولت من شیر بر دار | نامه بر بست چو مکتوب فراموش

آب گشتیم ز تا داری خود همچو حباب
خجلت از بسکه گشته عرق از خار گوش

از شوق خط تو ریاض سبزه شد پوش | چمن زلف سر والف سکینه پوش

بریم

۱۳۰

زیبا اگر میاد اعدا التفاتی بود | رشک شکسته ایم آینه تو
نیابی خلق مراد ظلم کوتاه | که سنگ هم نتوانم زبان شیشه

اسیر دوام دار ابتدا الصور هم
که بار رون نگذار مدار سینه تو

نیاز نگه دار ای تا نکس که نی تو | که من بعد هیچم کنون زبان آتش
دل سنگی که پنهان نوالی عرش از کاهش | چو لوح قبر خواند ما هم از سر گور

نیاید از خود و حسن گر از فضل نیکم
نگرا منه سان گم دهم دراغوش خود از دوش

بکام دولت شاهی شهر کاره نجات | که از لطف چو نقل کاشته
مراد و خاکه و خون غلط تا به پیمانی | بر عرفان بهوا زده حسیک شد

بنازم و سیکا که مجنون تسکین را
که از ژولیدن مو میشود بر سر حاشا

زاهد تو دانی و جرم کم و کرده‌ای حجی | من دانم و گناه زیاده و خدا حجی

از بسکه در زا تو خاموش بوده‌ام | آید غریب چو تو که شنیده حجی

یک طفل اشک را ابره عالم همه | دارم تعلقی بجگر گوشه‌ای چی

ترجیع ساده‌ای چه هنرهای اهل درد | گر نباشد سرخ چون گل عارض

سایه از سر ما ... بر سر شد بخاک | آبرو گر باید ت زنهار ...

نیست حاصل جز زیان از ... | گر می از سر کرکس ... آرد

الف ... از دست ... عکس | بکف آیینه گردد شانه زلف

گشادی ... از ... | گرد ... چون ...

ده شمار داغ بر دل میکند ... | حصاری گشته ...

ز علم در وادی ... اور اگر ره ... | گشته او خار ... پای ...

قدر دیده را عینه ... بکر و ...
یعنی تو هم ... عاشق ... ان ...

وادی اگرت ... نفس ... | هر راه مباش ... از راه زبان

ز خون ... تنگ ... | گر تا ... قیامت ...

وادی اگرت ... نفس ... | هر راه مباش ... از راه زبان

گو شنید صبح ... ان ... | من ... بیده ...

تو صبح خود در بس ... که ...
سری بخانه خود چون نگان حلقه ...

از پای ... خود ... کل ... | حرفی ... از نام ...

خیاط دهر بسکه بعالم گرفته تنگ
گردیده است حجره دهان جام [illegible]

سودای بهار خط او بسر باشد
ریزد ز ... گل آتشین [illegible]

نقص تو است جام تهی دان ای [illegible]
ما را او گریه ... بوی می [illegible]

از بس فروغ شمع کرم ... گشت
[illegible]

یار با ما گاه صحبت که ... حیف
این گل رعنا نمیکرد ... حیف

از صفای ... آخر ... [illegible]
[illegible]

دشمنم پنداشتی ... حیف
دوستی ... حیف

ز رنگ طبع ... [illegible]
جام ... کرده ... حیف

تا گشوده ام چشم ... [illegible]
گرد چون ... حیف

رشته ... تا ... [illegible]
میکشی ای شمع ... حیف

[illegible]
مانده بر لب ... حیف

خود بخال ... وعده کردی ... [illegible]
از قوای آب وان ... حیف

جز می گلگون کرده روی ... لاله زار رنگ
برگ گل ... بهار رنگ

خط ... [illegible]
برگ گلشن ... شده از رفتار رنگ

... [illegible]
از بسکه ... رنگ

تا ... رنگ ... [illegible]
... رنگ

[illegible]
تا ... غزل ... رنگ

از نشتر فرهاد است میسک چند رگ سنگ — ز زخم تیشه توحید میکرد رگ سنگ

اگر سختی دنیای دون گیرد عالم — بجای تیشه توان [illegible] سنگ

چگونه ننگ ندارم که همچو تیشه شمع — ز خوی گرم تو گردید [illegible] سنگ

زبیم نشتر مژگان کافرخان خالص
شده نهان دل سنگ چون شرر در سنگ

از خجالت روشنی در زخم توانی [illegible] — تا کمر در خون نشستم ز چشم [illegible] سنگ

پوستی بهتر ز عریان نباشد [illegible] — نیست این آن جسمان شیخ [illegible]

میکند دعوی راحت طالب دنیا [illegible] — همچو خواهی که در دریا خورده [illegible] سنگ

کی تواند در گهر گردید چراغ [illegible] — نیست جای جلوه [illegible]

سر [illegible] نیست دنیا دل نمی‌بندد [illegible]
کی بر آید کشتی سالم ازین دریای سنگ

نالهٔ عاشق کجا [illegible] سنگ — در دل سخت تو [illegible] سنگ

نور در روشن شد من [illegible] — هر کجا آید [illegible] آشیان [illegible] سنگ

[illegible] سختی [illegible] — [illegible] سنگین [illegible] سنگ

[illegible] — گر تو [illegible] سنگ

در مکافات [illegible] — خواهد آمد [illegible] امروز یا فردا [illegible] سنگ

کار خصلت [illegible] سختی — نیست [illegible] سنگ

[illegible] — همچو عینک [illegible]

هنگام نقش [illegible] — صورتگر [illegible] سنگ

آمده [illegible] — کرده عینک [illegible] غم [illegible] سنگ

دارم دلی از دست تو چون گل پر از خون [در بغل] | چشمی ز خار رهش صد گونه مژگان [در بغل]
چون شمع ماتم تا کجا آتش به سر دارم | دارد دلم چون غنچه صد پیکان [در بغل]
از کم دلی ما کی رسد تا بان زخمی سر دوم | دارد دلم از تیر او دو صد پیکان [در بغل]
سنگ اگر هر دم به بغل آتش دارد گوهرم | گیرد [illegible] آیینه چون سنگ [در بغل]
از عکس من آیینه‌ام دارم درون شیشه‌ای | گو کسی هرگز چو من گنجینه پنهان [در بغل]
چشمم چو من روشن کجا بی‌مهر دل گیرد | دارم دلی چون تیر او از سنگ [در بغل]
در عشق تن دل ز آتش خانه تو | نگرفته او دامن کسی چون من گریبان [در بغل]

روی تو چون مهر طرف خانه پر آتش | گردیده ام مه سان باز چشم حیران [در بغل]

از ضعف تن گردیده‌ام آخر نهان [در بغل] | هرگز نگیرد کسی چو من [در بغل]
از کار و کار و ناوک مژگان چشم یار | دارم دلی چو خانه زنبور [در بغل]

وز ذکر عاشقان تا ز لبش یاد آمدم [آتش در گل] | دارد همیشه بر کف تسبیح چشم [بلبل]
چون می روی سوی گلستان ای آنکه [رشک گل] | بشنو ز بوی آشنا عندلیب [گل]

دیده اشک تر چو دری دارم | صدف ریزه گوهری دارم
خور شد سوختن سوزان دلم | همچو شمشیر جوهری دارم
می‌برد از برای ناله دلم | نامه عاشق کبوتری دارم
لخت دل می‌ریزد از آه آتشین | شمع بر دامن محشری دارم

چون ز حال خطم ز رنگ گل کرد
شعله بر رو سپندی دارم

نوبهار آمد که چون گل رنگ رو بیدا کنم | چشم اشکی بیار و بهار رنگ بیدا کنم
موسم مستی است کو بلبل که در گلشن | او بیاید غنچه گل من بو بیدا کنم

تا تو آئی با هم آغوش من آخر کن
حیثی نقض ... خبر بیت ... کرده‌ام

دولت اول سعی و کوشش باشد
آرزو دارم ترا لیکن جستجو پیدا کنم

غرض مطلب تو کاه حرمت دیوار
کو زبان کرم که راه گفت ...

نقش تو صورت ندارد نقش از ...
سکیم آینه خود را ... کرده‌ام

در دل ارباب نیاز کشاده‌ام ...
در شب ... سکیم ... کرده‌ام

در چراغ شعله خود را آتش ...
میروم خوش ... کرده‌ام

خشت خم را دفتر علم افلاطون
گرد دین ... دستی ...

هیچ مضمونی ندیدم با غزل ... نوشته‌ام
هر چه می‌خواهد ... خالق ... پیدا کنم

موسم گل شد کز ... پیدا کنم
هم ز نم گل ... خانه ...

قطره ... جستجوی ...
سکیم ... خویشتن را ...

اتشکی

از شکست دل ... بلند
گر ز سنگ ... آسمان ...

انتظار کرده‌ام ...
گر جنون ... آسمان ...

باز می‌خواهد دلم معشوق عاشق دوستی
سرگذشتم ... تا ... پیدا کنم

غنچه از شکم رنگ گل ...
گر دل جمعی ... پیدا کنم

خویشتن را ماکی ...
همچو ... از خویشتن ...

تا که ... هر جا ...
گر شوم ... از خود ...

آرزو دارم ...
همچو ساغر ... پیدا کنم

چون ...
نسکه خود ... سکیم خود را ...

حیثی ...
چون ... بجان ...

میروم تا در گلستان ...
برگ گل ... دعا ...

گر شهر ...
در دل سنگ ... کرده‌ام

عالمی خالص نشکرده ز حرف مشغول | تا کجا روز سخن نام خدا انگیزیم

در حصار شهر که من پا به دامان میکشم | گرد پا دم حلقه بر گوش تمنا میکشم

میکشم چون برق خنجر نظاره از مژگان خویش | خانه ویرانه در محیط گلستان میکشم

همچو آن موری سیاهی که شود از خویش سفید | آخر از سند بستان [illegible]

ذوق سودای سر سبز چو گل افشانده است | جا به جا چون [illegible] گریبان میکشم

تا شود خالص بخشم خاک راه عشق
خار پایی خویش را از نوک مژگان میکشم

در قید خودی نه دل دیوانه خویشیم | افتاده در این بسم [illegible] خویشیم

گوهر یک دلیم گو [illegible] | من عاشق [illegible]

مانند کمان [illegible] | عزت که [illegible] در خانه خویشیم

از دولت دل در حکم افتاده است | من خانه خراب دل دیوانه خویشیم

از قید خودی پای ز نخجیر خویشیم | از من بگریزید که دیوانه خویشیم

خاموش نشستیم آسوده ز حرف دگران هست | چون غنچه بخواب خوش افسانه خویشیم

خالص نه چه بر گرد سر خویش بگردیم
شمع شب تار خود و پروانه خویشیم

گرد و دست بلند ز محشر زده ام جوش داریم | چو شمع کشته به فانوس خیالی مکان داریم

تمام عمر ز روی خویش [illegible] داریم | چو گنجم [illegible] که دادم در دهن داریم

ز وصف [illegible] | زبان [illegible] داریم

چو گل [illegible] | اگر [illegible] داریم

ز شوق [illegible] داریم | ز رنگ گل [illegible] داریم

تمام [illegible] شمع در فانوس | از آن عشقی که پنهان [illegible]

کهی افتم کهی خیزم گهی گریم گهی خندم
نمیدانم چه حالت اینکه از خود [illegible]

مرا امید بود خالص با یاران [illegible] هم
[illegible] صفاهان [illegible] [illegible] دارم

بپرسید روز هم ندانم شام تار [illegible]
تا خوشم بسیار یار روزگار [illegible]

نفس با هم و دیده امیدوار [illegible]
چشم شوق [illegible] انتظار [illegible]

[illegible]
تا خدا داند [illegible]

در دنیا هم [illegible]
[illegible]

خوش بیابان [illegible]
ساغر [illegible]

با همه بیدلی دارم [illegible]
دل [illegible] غبار [illegible]

رفتنی از خویش میخواهم [illegible]
چون بخود [illegible] کنار [illegible]

من خبر دارم که [illegible]
لاله [illegible]

دو ابرو [illegible] و مژگان چشم شوخ
خاطرم [illegible]

آتش [illegible] بسیار [illegible]
حیرتی دارم که [illegible]

اختیار [illegible]
شعله [illegible]

[illegible]
طفل اشک [illegible]

[illegible]
من این گلشن نمیدانم که [illegible]

حیرتی دارم که خالص [illegible]
چشم حیرانم و گر آئینه دار [illegible]

نیست زیبا [illegible]
همچو داغ لاله دل [illegible]

[illegible]
آتش [illegible]

[illegible]
دیده‌ام [illegible]

تا [illegible] گردیده با داغ تو گرم [illegible]
[illegible]

بسکه گردیدم خلاص از کالبد [illegible]   پرتو خورشید شد [illegible] ما

ز خوی تند خود دایم من دلریش [illegible]   همه از غیر [illegible] ستیز

نمی‌ترسم که صد ره [illegible] ز آتش [illegible] ظالم   اگر [illegible] زود [illegible]

در جست [illegible] دیده هر گل [illegible]   مرا [illegible] کم آشنا باشد [illegible]

بلا [illegible] زلف و کاکل [illegible]   مرا [illegible] تمنای [illegible]

من [illegible] که از تو [illegible] دیدم خاص   نمی‌ترسم ز دشمن [illegible] از خویش [illegible]

قطره گوهر [illegible] ز چشم اشکبار [illegible]   ابر نیسان [illegible]

شعله [illegible] لاله [illegible] داغ [illegible]   آتش آسا [illegible] سینه [illegible]

خوشتر [illegible] باده [illegible] چشم [illegible]   غرق [illegible] مینایم [illegible]

بوی گل [illegible] پرواز [illegible] موج [illegible]   من درین گلشن نمی‌دانم که یار کیستم

همچو آن [illegible] آینه [illegible] عکس [illegible]   تنگ خود هستم نمی‌دانم که خار کیستم

صبح گلشن [illegible] نگه [illegible] دیده [illegible]   شبنم برگ گلم گلگون عذار کیستم

گر [illegible]   من ز زلف [illegible] بی اختیار کیستم

از [illegible] چشم [illegible]   گرد جولان نگاه طفل [illegible] کیستم

من [illegible] از [illegible]   شخص تصویرم نمی‌دانم [illegible] کیستم

نسخه [illegible]   شانه می‌دانم که زلف [illegible] کیستم

آب و رنگ صد گلستان [illegible]   گرچه خارم گشته از باغ و بهار [illegible]

جلوتی [illegible] چو گل [illegible] گلستان کرده‌ام
[illegible] داغ [illegible] گشتم لاله زار کیستم

روی یار از زلف پریشان کرده‌ام   این صبح را [illegible] شام غریبان کرده‌ام

بستیم لب ز عشرت دنیا که خنده بود
این عیش را به پسته خندان گذاشتیم

مردیم و کس [illegible]
جان را به [illegible] جانان گذاشتیم

مجنون [illegible]
روز [illegible] به بیابان گذاشتیم

چون خاک راه جبهه ما نقش پا گرفت
از [illegible] سر پای عزیزان گذاشتیم

دادیم [illegible] که ما [illegible]
آیینه را برابر یاران گذاشتیم

احوال [illegible]
ما پرده [illegible] دست گریبان گذاشتیم

از شور [illegible]
[illegible] نمکدان گذاشتیم

خالص ز [illegible] طفلان [illegible]
مرهم [illegible] نمایان گذاشتیم

شکسته دل [illegible]
خرگه [illegible]

[illegible] صبح
ازین چه سود [illegible]

بوشیم

خوش صبح [illegible] قفس [illegible]
سر [illegible] بی اختیار [illegible]

خوش [illegible]
همین [illegible]

بزور [illegible] خالص
[illegible] غنچهای [illegible]

هرگز [illegible] نمی‌خواهیم
شکوه [illegible] نمی‌خواهیم

مرغ بی بال [illegible]
خاطر [illegible] قفس نمی‌خواهیم

تا [illegible]
دل خالی [illegible] نمی‌خواهیم

دلم [illegible]
[illegible] نمی‌خواهیم

[illegible] ساقی [illegible]
باده نمی‌خواهیم و از دست کسی نمی‌خواهیم

[illegible] چشم [illegible]
من مخموری [illegible] نمی‌خواهیم

[illegible]
[illegible] گل [illegible] نمی‌خواهیم

من این گلشن بی گل نگر بیابان هیچ | بی گل رخی کسی دشت خسی تو ام

با غیر درین گلشن و با یار نشستیم | با خار گل و با گل بیخار نشستیم

ما از نشئه تا سید گلی بی تصویر دیوار | از ضعف نفس پشت به دیوار نشستیم

یک مشتری خویش ببازار ندیدیم | بسیار بامید خریدار نشستیم

چون بلبل آزاده برین باغ | هر جا که نشستیم و چه دلدار نشستیم

مانند سپندی که بر آتش بنشیند | با یار نشستیم و چه بسیار نشستیم

یک گردش مستی چشم تو ندیدیم | بیباده درین میکده هشیار نشستیم

مانند غباری که بخاطر بنشیند | بستیم بخود تهمت و با یار نشستیم

از بیکسی هر روز بخود جنگ نمودیم | از بهر چه هیچی بدر یار نشستیم

خالص ز تنک مایگی خویش بحق بنشستیم | هر جا که نشستیم سبکبار نشستیم

رحمه

میخانه دگر نمی خوریم غم دنیا را | از چه با هست اختلاط ساغر و سهام

آمدیم شب بیا فتیم نشد | آنکه سنگینند بیداد در ره ما باهم

با ستمگیشان نظر گرچه ز رنگ عالم | نیست بیان اختلاط ما چو مژگان باهم

یاد ایامی که از شوق نگاه های ما | منفرست ما ندارد حلقه یکجا باهم

گرسه و قمری ... هست | صحبت ... سنبله انقدر ...

... شوق ... صحبت اشنا | کی خورد بر هم صحبت گر نبود ... باهم

دیده برآب خالص خواب یا عید | زان جهت هرگز نمی آید لب دریا بهم

بپای خلق عالم کی ... رفتم | اگر از دستم چو نقش پا ... راه ...

خود نقش پا ... | ز خاک راه ... بخاک ...

... ازان ... | گر ... آن ...

اگر از من ز حسنت دم عالم چو علم آرام | جدا زین حسن تو گر دیده [illegible] نمی آیم

چو انسان شرح وصف کل تو [illegible] | بروی یار شعله جانی او [illegible] می آیم

ز خوی ناتوانی خار دامانش گردد | [illegible] ضعف تن [illegible] قدم [illegible] می آیم

مگر یاد دم بسوی او بروز تا تو [illegible]
که [illegible] او خالص چو برگ گل [illegible]

دهان تنگ ترا سر کرده گم کرده | ز خویشش [illegible] جست و جو کرده

کشیده ام گلاب تمام گلها را | [illegible] تنگ [illegible] کی [illegible] کرده

از این باده شوی پاره پاره [illegible] | هزار [illegible] ترا [illegible] کرده

کباب کرده [illegible] | در آتشم که چرا [illegible] آن [illegible] کرده

چنان خیال تو ام کرد [illegible] | که [illegible] نفس [illegible] کرده

زنار [illegible] بست [illegible] | کاکل [illegible] تو کرده

سری که گرده [illegible] است در جهان [illegible] | که [illegible] گردیده [illegible] غوطه [illegible] گردم

من [illegible] شعله چو اطفال [illegible] | سمندر [illegible] خانه

مرا اینجا [illegible] سنگ [illegible] | که چون آئینه از رنگ [illegible] خانه

برای [illegible] بوستان [illegible] | ز دست [illegible] پیمانه

تو [illegible] چراغ [illegible] | که من [illegible] خویش [illegible]

من [illegible] بسازم که [illegible] | غبار خاطر خود را [illegible] بیگانه

[illegible] ز [illegible] سنگ طفلان [illegible] | که [illegible] ندارد [illegible] خانه

ندارد [illegible] | برای [illegible] تا [illegible] پیمانه

آشفته سنبل تو کرده ام | [illegible] کاکل تو کرده ام

دیدن ز عقیدن تو پیداست
قربان تغافل تو گردم

از فکر که غنچه گشته باز
گل کرد که بلبل تو گردم

از سلسلات کی چون غیبت
پروردہ تسلسل تو گردم

رخسار تو همچو گلست و شمع
پروانه و بلبل تو گردم

در دادن بوسه فکر تا چند
بیتاب تأمل تو گردم

حیفست از آن لبی شکرخند
قربان تنزل تو گردم

از خوردن می زنی از هوش
بیهوشی تأمل تو گردم

برخیز و بکش تیغ نازم
برگرد تکاهل تو گردم

جیحی از غیرت خالص
حیران تجاهل تو گردم

نخورم خون بپای یارستم
گر خورم هر نفس هزار قسم

در دو عالم

در دو عالم علی بعهده کشا
گر خورم هر نفس هزار قسم

شب از آن کاکل پریشان تر
بسر زلف تابدار قسم

هرچه کردیم سهو بود و خطا
بغلطهای [illegible] قسم

دلم از خلف وعده ات خون شد
بسر انتظار قسم

دل را ز برق عارض جانانه سوختیم
خرمن بخشم حکیم زانه سوختیم

مینا کشان سیاه ز شوق نشان [illegible]
شبها چراغ بر در میخانه سوختیم

ما تند داغ لاله درین گلشن [illegible]
خود را به پیش محرم و بیگانه سوختیم

از صرصر غیبت خیمه مژگان سیاه
دیدیم جواب سلف ترا شانه سوختیم

هر جا فروز سوخته دل نشسته کان
شمعی سیاه تربت پروانه سوختیم

[illegible] آمده بود در گوشه
[illegible]

سر بلند گردد [illegible] خون سیاوش [illegible] / [illegible] آمده [illegible]

ندیدم [illegible] از [illegible] / کشید از قامت [illegible]

خوش آن روزی که از میخانه [illegible] / گردیدم [illegible]

سخن [illegible] ندارم [illegible]

از آن زمانی که در ره تو [illegible] / سخن [illegible]

[illegible] خلق جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible] خاک [illegible] شده ام

شکوه [illegible] / دیگر از [illegible]

شکوه از دست تو [illegible] / کاغذ [illegible]

[illegible] / سایه خود را خیال [illegible]

عارض [illegible] / آتشی [illegible]

[illegible] / تیغ [illegible]

[illegible] / طفل اشکی [illegible]

[illegible] / همچو [illegible] طفلان خنده [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] تصویر [illegible] دارم

در سر [illegible] / [illegible] خنده [illegible] دارم

[illegible] / [illegible]

تا نه پنداری بدرد عمر گرسنه بیگانه‌ام | هر گرا دیدیم حرف آشنایی می‌برم
ما درین دریا چو ماهی هر روزی بنوشیم | با همه پیداست ماهی [illegible]

پنداری سپیدروی من گلنار خندیده‌ام | نی آمده چو گل چمن که پیدا [illegible]
صدای خنده برون من حسن [illegible] عاقل را | اگر خنده هم درین گلشن [illegible]
قناعت پیشه‌ام هر شب گهی روزی [illegible] | نمی‌گیریم [illegible]
ندارد اعتباری چون غنچه دلشادی [illegible] | نمی‌گیرم [illegible] وصل [illegible] خندیده‌ام
درین باغ خزان [illegible] | هر گل چون [illegible]

چشم آن شوخ ملاحت [illegible] | نگهش [illegible]
همکس [illegible] | خانه آیینه [illegible]

خون عشاق خلعت گلگون [illegible] | قابل آن کف پا نیست که [illegible]

پای ما سر چو گان نقد ز خود [illegible] | گر سرم از خویشتن [illegible]
چون چو [illegible] زیاد توست [illegible] | [illegible]
[illegible] قامت [illegible] | [illegible]

گر درین گلشن [illegible] | کاخ [illegible]
همچو گل [illegible] | [illegible]

خواهم ز فلک همچو نگین کام برآرم | دل کنده‌ام از خود و دگر نام برآرم
آرم کف از زلف تو سر رشته [illegible] | [illegible] زداغ دل خود کام برآرم

ما بخمیازه چو گل جامه خمیازه کنیم | کهنه تا زخم دل ما نشود تازه کنیم
ابتسم ای نمکین لب که جواب آمد | اینقدر بخش که ما نمکی تازه کنیم

مرا یکبار گر حال دل مجنون خبر کردی | کم از آتش نه [illegible] دگر خبر کردی
شراری خرمنم را سوخت [illegible] | سپاهی عمر رفت گر دل سنگ خبر کردی

خاموشی شمع بود در پیش [illegible] | در وقت بوسه [illegible]
تهمت بمن برند که بوسیده ام ترا | باشد حجاب [illegible] ما حیا لیم

گوکه بوالهوسم تاب نظاره دارم | سینه آتش شده ام [illegible]
نظر ما بدید لب بسیار صفا [illegible] | اگر چه خاک گرم [illegible]

در هوای من ضعیف [illegible] عالم | گر درست سلیمان که نشینم [illegible]
از شنیدم که ما زلف تو [illegible] | پریشان بشود هر لحظه احوالم چو عالم

تا ز دست [illegible] آشنا میکنم | نامه مرا [illegible] ضمیر سنگم
بوالهوس گر آیا [illegible] دل | میکنم کاری که [illegible] دست جانم

اینقدر هم بیان ما [illegible] | گر گوشت [illegible]
اشک [illegible] چشم [illegible] | طفل کم [illegible]

از غم شب [illegible] قرارم | شمع [illegible] دارم
[illegible] | تا در وقت [illegible]

از آتش فراق تو سر خاسته‌ایم | همچون سپند خانه تهی [illegible]
تنها نه‌ایم سعی که برسید تا کجا | با آینه شکسته و تنها نشسته‌ایم

گریه چون شمع آنقدر در نظر دارم که باز | همچو داغ دل خود را کف دریا کنم
در تمام عمر همچون سینه مجنون لخته | پیش پا دیدن نگاه داشته‌ام

من نگویم سرمه این باب کلیم | اینقدر دانم که بیدل خاص سلم
خانه آیینه عشقم کم مردم | خیلکی در آشنایی کاظم

دیگر بهار شد که کوه و کمر شوم | بالا همه جا با خون جگر شوم
ای طرفی صحبت ما اختر رکنی | تعلیم در رفته تو که شکر شوم

برنگ

برنگ رنگ حنا گرچه دستگیر شدیم | هزار شکر که بر دست خود اسیر شدیم
به بلبلان چمن گلشن از زبان | که با حلقهٔ زلف کسی اسیر شدیم

صد شکر بی نیاز چو گل از تو شده‌ایم | هر گاه شد جراحت تازه تو شده‌ایم
مرهم شدیم و زخم شدیم و رفو شدیم | هر صورتی که فرض توان کرد او شدیم
حیف و هزار حیف که از عیب تیغ | وقتی خبر شدیم که بی آبرو شدیم

من سایهٔ آن بهانه جویم | گر نیک و گر بد هم از اویم
افسوس که ز احتیاج از پای | افتاده‌ام و رخت آبرویم

میرود از دیده با خون دل [illegible] | همچو گل از خنده جای [illegible]

رشته بر آب دادم و خود را خود زده | ما بمیر و خود و گره در کار خود دادیم

من دل از عشق تو ای شیرین شمایل کنده‌ام | چون فرهاد حاصلی زین تحمل ... کنم
داده خود را از کف و مسکین و گریان کرده‌ام | وانه سر بزم و خاک از تحمل ... کنم

ای که جدا باز تو چون ... بخشیم | امروز دگر آمده کرم بخشیم
تا ال ... و مگو تو ... | چون ... سنگ ستان ...

... حیف که ... | روز و شب ... سیه ... ایم
... تقصیر کسی ... بند ... | از جنون ... و در کشند ... ایم
کی کرد ... نظر ... | ما کار ... که ... ایم

اگرچه چو غنچه ز حال خود ... | نمک ... کباب کرده ... ایم
چو غنچه ... | پیاله کرده ... ایم

زبس که ... خورده‌ام | همیشه در پی تحصیل ... خورده‌ام
زنام و ننگ ... بر هم | خراب ساختن خانه ... خورده‌ام

در خاکراه ... کرده‌ایم | افتاده ... قدم ... کرده‌ایم
یک قطره خون دل ... عالم ... | این باده ز عشق تو در شیشه کرده‌ایم

ما مجلس کسی که ... | که چو گل ... خار ... داریم
خاطر ماست خرم از آن رو | که چو خط ... کرده یاریم

سرگرانیدم بگوشش بدیده جستم | ازسما بهر دولت دیدار تو جستم
سرکجا افتم چو کاه از ضعف بادم میبرد | خاک آن سنگ که دی یار تو جستم

گم نامم را نقش نگین کار ندارم | من چشم بای تو خنده دیوار زده ام
بداز من حیرت زده صورت نپذیرد | آئینه تصویر و زنگار زدایم

ز فیض غنچه قمری شد گره دستار ما | بجز افسوس خوردن نیست ما را کار [illegible]
بسان خامه گردون [illegible] | گر از کوتاه دستی نیست ما را کار [illegible]

من خیل الف هیچ ندارد که نداریم | سیاست از این [illegible] خبرها
غیر از تو که عار آید [illegible] | خود را [illegible] که نفرت [illegible]

ما اسیران

ما اسیران بلا تو بتو چون سبحه ایم | سر بپای تیغ تو [illegible]
گرچه لالیم چو تصویر ز حیرت همه عمر | نیز با آنکه نداریم دعاگوی توایم

افسوس که در راه تمنای تو بخشیم | هرچند پدیدیم بجایی نرسیدیم

رفتیم از خود بمیان تو نشستیم | هیچ گشتیم میان تو نشستیم
مرغ [illegible] دگر شده | در خلوت [illegible] بجان تو نشستیم

نام ما را گر نیارد بر زبان گو میار | چون نگین [illegible] نام تو شیرین کرده ایم

از طالع انفعال چون [illegible] | [illegible]

[illegible]

ما وطن دادیم بخاک کربلا مستغنیم | رشتهٔ تسبیح زلف کوکبی محتاجیم

همچو نی از سلسبیل چشم تر سرمستم | بر بن دو چشم زعینک دو چشمه [illegible]
اگر در غربتم گرد وطن می‌جا که جادادم | خونبار سبحه در نظر صد آتش [illegible]
امید فتح [illegible] ز صد [illegible] | کو دست آویزی این بجز خاک کربلا

درین گلشن برنگ بید مجنون از تحیر | خیالات ما [illegible] تر [illegible]

برگ سبزی بالین سر و تو سر گردم | گرچه سر حلقهٔ عشاق تو جز ما [illegible]

خوش خوش را خواهم از رشک خضر [illegible] | مرده ام کز خوبان نقشه [illegible]

تادل

تا دل تختم هوسهای جنانرا سوختم | از جرف حاصل دنیا چو کندم [illegible]

عالم اگر عاشق عالم کند روا | دندان و قند [illegible] شیخی [illegible]

دو برگ گل نسیدار و تغافل بلبل | شقیقم دلبری دارم دلبریت گردم

ز خوان [illegible] سیر روزی [illegible] | دو قرص نان خشکی [illegible]

با قد خم همدردی [illegible] | همچو عینک [illegible]

خدایی را که با اغیار [illegible] | اگر منظور دل [illegible]

در چمن این باد تندی بسکه خوردن پیچ و تابم — هر کجا میرفت رنگم همچو بوی غنچه رفتم

کجا روم که ببینم ترا شنیده‌ام — بجستجوی تو وحشت بخواب افتیده‌ام

سویدا آورده خال جانانم — سبز گردیده تخم ریحانم

ز ضعف تن نمانده ز داغ هجر تو احساس سوزم — بگردون کهکشان پیدا ز نبض ناتوان سوزم

هر که عاقل میشود دیوانه است — من مگر دیوانه‌ام عاقل شوم

از درک تو چاره خمیازه میکنم — بیعت دگر بدست تو تازه میکنم

چو غنچه مبتلا تا تنگنای پیچیده‌ام — ازین چه سود دگر گشوده باب بال و پرم

چو غنچه مبتلا بسکه غنچه‌هاست دلم — گشوده‌ام سر پرده ز ترانه دیدم

نزول غبار غم دهر فرصت ندارم — حدیث درد و جهان تا شگفته بیدارم

بسان غنچه کلک در کف صیاد — دلم گرفته بخود راست شکفته‌ام

ز شکک نامه گذارد که در سینه‌ام — تهمتی بود که بر بال کبوتر بستم

نیست سجاوت اینها ز دشمن تنگتریم — دانه میریزم که مرغ نامه برایم آیم

نامه را مرغ کاغذی کردم	شوق گر به وخاطرم ریزد

زان خبر تازه ام و رد شنید	مشکفت کرد شمامه ی بوی سفید ما

بگو حدیث گل هم رنگ تو رفتم	بجستجوی امروز کو بکو رفتم

یکدم غ ورد و سیر فردوس جانان	آمد بهار باده سبو وا سرب بستان
قدری خمیر باده سبو وا سر بستان	گر عاشقی چو لاله ز داغ درین چمن
راهی بخلوت دل شبستان	خود را مکن چو حلقه ز زلف شبستان
عاشق که حظ نیست از ماه جانان	ما را ندیده گیر تو ای بوالهوس
یا دوست بجوش یا سر جانان	گم کرده تو طفل دل خاص مرا

که هر غنچه ی از رونق چون گل شگفت از من	بجای دست گاه عزا بسیار رسید از من
شود روشن چو شمع شام صبح شد از من	نه هر گز مرحبی خالص بسیکی بگفت از من
ننالیدم چو گفتم کان [illegible] ز من	سبک شد دل بود آگه [illegible] رسید از من
مرا امید بود بیا ز ادب [illegible] از من	خرسندی گرم با زمان [illegible]
که گر قصد ز سیکر دم [illegible] رسید از من	بنیاز بی نیاز [illegible]
که شاید خانه آینه گرد رسید از من	نشان جمع سیادم [illegible]
ز هر [illegible] نسیم صبحگاهی [illegible] از من	خوش آن [illegible]
نمیدانم که آن گلها [illegible] رسید از من	[illegible] از شمع [illegible]
که [illegible] رسید از من	[illegible]
به بیا دش ز حسرت فصل [illegible] از من	[illegible]
خدا [illegible] از من	[illegible]

نشد [illegible] بر سر ایامم که از خجلت / که هر سو چون [illegible] گریه [illegible] از من

بیان از [illegible] خود بی ترک کردم [illegible] / که هر کس [illegible] عالم [illegible] از من

[illegible] که چون [illegible] نداد [illegible] / اگر [illegible] سنگ [illegible] از من

[illegible] هر کان [illegible] / که [illegible] هر طرف [illegible] از من

[illegible] لاله [illegible] چون [illegible] / [illegible] مرغ [illegible] از من

نداد [illegible] کبر [illegible] / [illegible] اگر [illegible] از من

ز فیض [illegible] / اگر دل [illegible] از من

[illegible] / [illegible] کرده [illegible] از من

[illegible] / [illegible] تیغ [illegible] از من

ز [illegible] / [illegible] از من

نداد [illegible] / [illegible] از من

[illegible] / [illegible] از من

[illegible] / تمام [illegible] از من

[illegible] / از آن [illegible] از من

[illegible] / [illegible] از من

[illegible] / که هر [illegible] عالم [illegible] از من

[illegible] / [illegible] از من

[illegible] / [illegible] از من

[illegible] غنچه گل [illegible] / [illegible] از من

ز فیض [illegible] / [illegible] لیلی [illegible] از من

[illegible] / [illegible] از من

[illegible] / [illegible] از من

چو صبح [illegible] شام [illegible] / نگرن [illegible] خورشید [illegible]

دل [illegible] چو لاله [illegible] داغ / [illegible] خواهد شد [illegible]

[illegible] بجای [illegible] / [illegible]

شکست [illegible] صورتی [illegible] / گرم [illegible] سازی [illegible]

چو یاران [illegible] خطائی کرده‌ام / که [illegible] سرکشی [illegible]

[illegible] که [illegible] / که خال [illegible] زبان [illegible]

عزیزان [illegible] عالی / [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] / چو [illegible] صورتی [illegible]

شدم [illegible] از [illegible] خود [illegible]
گذشت آن [illegible] حاصلش [illegible]

دیده حیران [illegible] / ماه [illegible] امروز [illegible]

تم

شمع ایوان [illegible] پنجه خورشید حسن / آفتاب صبح محشر یا گل امید اوست این

آتش سوزنده دل [illegible] / تیغ خونریز قضا یا شعله آه کسی است این

گوهر آیینه دل [illegible] حسن / صبح [illegible] آبرو یا خط عنبربوست این

رخنه کلاه [illegible] صبح [illegible] / چاک آن صبح گریبان یا گل خود روست این

خال مشکین [illegible] / تخم ریحان [illegible] است این

مشک سوده [illegible] / توتیای دیده خاک سر کوی است این

برگ گل لعل بدخشان باده [illegible] عشق / آبحیوان [illegible] شیرین گوی است این

[illegible] چشم [illegible] / دیده [illegible] خالص [illegible] است این

یا [illegible] شکست [illegible] / آینه [illegible] سنگ [illegible]

[illegible] گر مکافات شکست / خار [illegible] رست [illegible]

تنم را ز آتش می آب ده [illegible] — دماغم را هم از بوی کباب دل معطر کن

نگه دارم چو [illegible] فکر [illegible] — دلم را از وصال [illegible] دریایی گوهر کن

[illegible] — مرا هم آتشی در جسم خاکی زن سمندر کن

[illegible] — اگر خون جگر ساقی نباشد [illegible] ساغر کن

الهی بهر [illegible] سینهٔ بیچاره خالص
[illegible] صحرای محشر کن

فلک [illegible] — در دل [illegible] سیاه [illegible] کن

کرم عصیان [illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] آن کلاه [illegible] کن

ابر [illegible] — قطره [illegible] صدف [illegible] کن

[illegible] — خویش را خالص [illegible] خار [illegible] کن

شاخ سنگ بار [illegible] — [illegible] سنگ [illegible]

ای دل [illegible] بجای [illegible] — چون [illegible] شکسته [illegible]

افتادگی گزین که [illegible]
خاک [illegible] شکسته [illegible]

رو مگردان از خود [illegible] — دیده را بیدار کن [illegible]

[illegible] عکس [illegible] — صاف آئینه [illegible]

آن [illegible] آسمان [illegible] — اندکی [illegible]

خالصا [illegible]
[illegible]

الهی گشت [illegible] — چو [illegible]

مرا چون گردباد از خاک [illegible] — سرم [illegible]

تم

بر رخ [illegible] سیبان تازه و نظاره کن | همچو گل تا وصل [illegible]
یا شبان [illegible] آتش آن شعله خوانی [illegible] رحم | یاد دل ما را خدا [illegible] آتش [illegible] کن
خواب راحت گم گشتی چون [illegible] | موج دریا را خیال [illegible] کن
همچو عنکبوت تا توانی [illegible] | گرد [illegible] چشم [illegible] نظاره کن

ما و خالص ای کس بی کسی بیکسیم
در درد [illegible] یارب ما را چاره کن

ای کرده [illegible] از کرمهای [illegible] | دامن [illegible] کش [illegible]
غنچه سان [illegible] | از گل [illegible]
پاک ساز [illegible] | میشود گرداب [illegible]
آستین [illegible] | همچو [illegible]
چشمه [illegible] | همچو [illegible]

ای که تو ما را ز دست هجر [illegible] | [illegible]
یارب [illegible] | آیینه ام [illegible]
[illegible] | دست طلب [illegible]
معراج خاکساری [illegible] | ما را ز یاد [illegible]
خوش [illegible] | ای [illegible]
رندی [illegible] | ور [illegible]
ز روی [illegible] | ور [illegible]

خالص گناهست شعر تو و کفر [illegible] سلیم
ما هم [illegible] تو خود [illegible] کن

[illegible] چه گل از وطن [illegible] | گل [illegible] که خود [illegible]
همچو غنچه [illegible] | کشته تیغ چون [illegible]

شمع فانوس منی گر تو بشوخی در باغ | قدر آتش نیست که از سر بیرون
بسکه ترسیده ام از دیده برون ریختن | نگذارم که ز چشم من آید بیرون
باک شیدن نبود سر کوی تو جان | این کاری است که از دست من آید بیرون
همچو در گوش شود گوش [illegible] | بیجا سخن از دهن آید بیرون

قطره از ابر چو با لطف سخن آمد گفت
خاک بیرون کی کند وطن آید بیرون

از شصت جستن تکبیر را تماشا کن | طپیدن دل نخجیر را تماشا کن
بیا و داده دل صد نخجیر سوی نخجیر | کرشمه [illegible] زنجیر را تماشا کن
ز رعشه جام [illegible] خال [illegible] | بخون طپیدن نخجیر را تماشا کن
بچشم عینکی از مهر و ماه دارد چرخ | نگاه کردن این پیر را تماشا کن
بیا [illegible] | اساس خانه زنجیر را تماشا کن

نظاره گل روی تو چون کنم از ضعف | نگاه حیرت تصویر را تماشا کن

هلاک طور سلیم که مانند خالص
خرد پس از پی این پیر را تماشا کن

چون گلشن گل شاداب [illegible] آید | در پیش بلبل چو من [illegible] آید بیرون
در جهان بخت نکرده ام چون [illegible] | گاه [illegible] آید بیرون
میشود [illegible] دل سوزان [illegible] | گر نگاه [illegible] آتش را آب [illegible] بیرون

خالص شب از رقیبان [illegible] میخورد
تا دمیدم صبح چون از خواب می‌آید بیرون

چون شود صیقل سکندر آینه شوند سندان | در جهان آینه [illegible] شوند سندان
هر که خواند در دل من میشوند جا کرد | مانع عکس کسی آینه شوند سندان
ماتم خود در این شهر ز بانگ [illegible] | خرقه عریانی ما [illegible] شوند سندان

در لباس فقر و دنیا را نباشد جلوه | شعله در زیر [illegible] خواهد شدن

عشق لیلی از سر مجنون نخواهد شد برون
تا خیال خط [illegible] نخواهد شد برون

گشته از روی حریف چو گل رنگ من | کرده ما را شوخ چشمی [illegible] من

هیچ قدر های غنچه دهان یا خود | چیست غیر خون دل اشک من

موی سفید مرد دهان خنده نیست | گر شاد از پی عیب ننگ من

دشمنی من هوش و دوستی است | شیشه توان ساختن از سنگ من

دست مرا سوی گریبان مبر | دامن خود در کشی از چنگ من

باج خور وادی مجنون منم | داغ جنون تا شده سرهنگ من

هوش ببار ز مزه ساز کن | ای دل من هرزه خوش آهنگ من

یافته ام یافتم عاشقم | گردد سر هوش تو فرهنگ من

خنده

خنده بر سوی [illegible] مکن | شوخ شده ای نام خدا شنگ من

ز چوب خشک [illegible] ز عشق [illegible] | تواند که چون منصور را [illegible] سر دار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سایه اگر چون [illegible] | آن [illegible] با پای [illegible]

[illegible] | [illegible] از [illegible] خاطر [illegible]

[illegible] | [illegible]

مهر تو [illegible] گرد و جادو دل [illegible] عاشقان | بوی گل [illegible] روان عاشقان

جان [illegible] | جان [illegible] عاشقان

داد کسی حاکی گرفت از لب تو
درد و عشق این همه بسوزد این سخن

تا بکی مست باده خود حرف غم گفتن
در ملک عیش سکه شاهانه زدن

ای که در خیال خوش هستی و باده
فکرت بیت بجا بکی زدن

زنهار آنکه طالب ساقی حقی
در رواد کی خانه عقده زدن

بسم وز لب که تلخی غزل سخن
گر نه هست نعمتی بیت عار زدن

بر کرد از سر ما دم خشم خویش جا
ای سلسلت آستم ز من گشتن

مینو نسیم حرف شستی ... او را جدا
تا نخواهد ما هر دم ز فصل الحمد خوانی

سر ما شعر نگینم نگارم تسبیح گفتن
عجب طبع خوشی ندارم تمام از گفتن

مرا و کلک سخن کهی حرف کرامات خیاما
ز رنگ روی کل و ارغنه خامه گفتن

سیقد رخ چون صبح کاف خنده حاجت گلشن
میکنی خود را بچشم عالمی رسوا مکن

گرد دین گلشن همه چون سبز جنون گل
بیش از این ما میتوانی بدیده ما مکن

عمر جاودان خضرا ز فیض [illegible] کرده است
ساقی خود را فیض خود در صبح مکن

اهل محفل زاهد از شور جهاد است
ای سینا خبر که خواهی سوختن عو جا مکن

در جهان نشستن باغ و خلق است خورده آزاد
موج دریا را خیال ماهی دریا مکن

تا بکی در خط زلف نکویان گفتن
خنده چون شانه زین جمع پریشان گفتن

سر زلف تو سو کنند که در کشور دل
شانه و ستی آورده که سخن

بچشم رخصت نظاره بخش و اشک ستادن | چو غنچه [illegible] قطره آبی بدیده آوردن

در پیچ و تاب و بالا میشود هر پایه هستی | بدیده هر چه [illegible] داری نقصان [illegible]

گره ز ابروی ناز و ز مژگان تو جای [illegible] | چشم گیرا تو جهان [illegible]

بوسه شهد تو خواهد به زبان آن غنچه دهان | [illegible] دم دل آخر ز تو [illegible]

ز شرم غنچه [illegible] گلستان | [illegible]

سراغ داغ سودای [illegible] | بهاری [illegible]

طرز سخن غنچه گل استفاده کن | خاموش باش [illegible] رنگین ادا کن

خمیازه کش پیاله گل [illegible] | [illegible] زیاده [illegible]

عاشق دیوانه را زنجیر صبا بردن | یا چو طفلان سنگ [illegible] شیر صبا خوردن

[illegible] عاشق با تیغ ابروی [illegible] | خویشتن را بر دم شمشیر صبا بردن

[illegible] گل ها و من [illegible] | با آفتاب قیامت [illegible] روشنی [illegible]

[illegible] عشق تو لبریز رنگ [illegible] | [illegible] گلستان [illegible]

چرا چون غنچه دلگیری [illegible] | نمیگویم که قهقهه خنده کن [illegible] تبسم کن

حرف [illegible] | داخل این باده [illegible] مستی کن

از دوری [illegible] | پرده از رو [illegible] میتوان برداشتن

نگذرد از می نشاط سرشار یاسمن | آنچه او خواست بیدی بهشت یار چمن

کی از چمن بر تو آید | دل بیدار و کز مستیم من

تیغ از کمر گشید که سازم تر ابلا | آخر برآمد آن مه از آن میان چمن

از من نشان آن بلا خالیست در کمن | بر عارض چو ماه تو جائی نگاه کن

میخورد دوست نان از سر رود | اشتیاق جان هلاک یاسمن

از بسکه مدنما مدیر کیش ما گرفتن | از ستم نمیتوان اندر نگ خیال گرفتن

با مدارا مردان تو خود را بیاش | چو لعل تو بر یاست کان عصیان
بر نقش آینه سان تا در نظاره کن | همچو گل تو فرصتی از یکی جان بکن
بر هر نی افقد گره غم قدره تا کن | گر تند نگاه چشم هنیئا نخل عاشقان

وصل طلب میکنی اغیار شو | غیرت اگر مطلبی خوار شو
نیک ز من بکان ملک سر | بلبل اگر گل شوی خار شو
بای من یک شی سیر کن | چشم سوش از همه بیدار شو
باعث رنگینی بزم باش | آتش گلزن کل گلزار شو

خاص اگر طالب اسباب شی
عاشق از شوق بسته کار شو

همچو طفلان منتقد بیم غافل ای بیخبر | عاقل بیشو و کل غیب خود طلب

در تمام عمر چون خود دشمنی دارد کسی
زینهار از خویشتن ای جان عاشق
تا نگردد دل پریشان نکهت زلف نگار
تا نسوزد از جفایت شمع جمع
گل چو شد خود در ره دنیا فدا
تا نخواهی است حسرت جان حیات

از پی تحصیل دنیا عمر را ضایع مکن
همچو خالص با غبار هیچ ما حاصل

عیب ما نکرده هم قدح خمرا
که شده ز آتش می جگر کباب
دل ما که مهم کرد شیخ حق
یکبار آمد دل که شده زر
تو گلستان ... از که ار روی گل
دل طبیبی بهم که گشت
ستم ... شد که او ... عاشق
فضای خوش و ارد ...
ز جدائی تو جانان شده ...
کرده ... کباب
شد عمر ما که شبها ... ایام
تو خواب ناز ... آب

توبه ... خواران گر ... از ...
ز چه آئینه ... شراب
شنیدی ... ما را که ... سیاه
نمک ... دل شده ما ... کباب
... این ...
زخم ... عاشقی ... حباب
چه شود که خوار کرده ز جدائی خاص
شده خار در نظر تا گل ... آب

ز ... ما ... شد ز ناز
... گل شده ... ناز
تا ... که ... نگوی ...
گر ... شود ... پروانه

این ... گلعذار تو
... ابدا ... آرزوی ...

تا ... شنید ... اسیر گشته اند
... ابدا ... آورده ... ام

شکل هلال آخر سیر ماه را ببین
یعنی که سر کشتی و طشتی نگون تو

دشمن آتش می‌ست باده بیار ای نکو
خاک بسر کن که آب رفته باز بجو

خواهم شبی ببزم تو شمع دو نور
بزرگی شو و گریه کرده جگر تو

روز بهار ای نگار بی می و ساغر مباش
باده صباحی که باشد که نباشد

هر شب ... ای گل
با مروی ... مبادا آن

صبح مسرت از چمن ... کی ...
و ... مبادا ... مکوی

کاوول

کاوول از مژده بزم نو ساختیم
باقوای آینه‌ان چشم جو سرو بخت نکو

اگر او هم غصه جان خسته‌ای پر آتش کو
سر از بار غیبت این یا پی جان کو

ای صبحدم ز شعشعه صنعت تو واله
در باغ قدرت تو شفق برگ لاله

روز از بهار فیض تو یک برگ زعفران
در گلستان صنع تو شب داغ لاله

گردون حبابی ز سیلاب فیض بحر تو
خورشید ساقی کرمت را پیاله

ای آسمان کرم دل دردمند تو
رعد از زبان حجت تو آوازه

یک برگ سبز از چمن صنع آسمان
در بحر بیکنار تو خورشید ژاله

در مکتب کمال تو از مهر و ماه چرخ
طفلی کتابی به بغل خورده ساله

سطری ز کهکشان ز طلا و نقره تو را
ماه گرفته مهر کتابت رساله

دریای صنعت کرده جای حکمت | هر نقطه ستاره بود و کلک سما

در سینه هر دلی ز تو لبریز معرفت | هر نقطه ز فیض تو صباح [illegible]

هر نامه شکل گشته میشود | در دامن دشت لطف تو مشکین غزاله

از بهر عفو جرم دو عالم نام او
خالص بست تحفه تو اول حواله

باز میجوید دلم ابرو کمان تازه | تا دهم هر بار کش دل نشان تازه

چون گل از هر پرده گر [illegible] تازه | صحبت [illegible] شد لائم داد جان تازه

قصه از یاد شیرین [illegible] گشت بود | غصه ها زیبائی شد بستان تازه

بر خبر لعلت [illegible] کدام کار جان | مسکین [illegible] زبان تازه

در زیبائی حسن خالص [illegible]
خاخون از قند بسته کز [illegible] تازه

ایالا

گویا که دل الحزن خوری امروز بسته | واله و گل جمال تو رنگ شکسته

ماه ترا چو شب سیاهست [illegible] | شکن دل ام اگر دولت [illegible] شکسته

بستیم [illegible] بجای خیار گفت [illegible] | گردیم کار نا [illegible] دست بسته

یا رب [illegible] مکافات [illegible] | ای آنکه شد دل ما شکسته

و له ادر وسعیه شب عاشقان
مهر چه روز خاص جمال شسته

باز ترکانه بجنگ کمر میباشد | که ز مژگان خنجر امروز صف آرا شده

آه سرو که ترا کرم ز فیضت [illegible] | دو تهی پوش سر رنگ گل رعنا شده

مستی حسن که داد است ز عیب دگر | همنشین من و صحبت مینا شده

مهربانت که گرد فلک [illegible] | با تبر روی ای غنچه گل [illegible] شده

شده رخسار تو از جوش صفا عکس نما | حق قد نام خدا آینه سیما شده

خیر باشد چه نشان شکن مشک مارا
حسن بی ساده رخی انچه تو میخواهی هست

هیچ باید سر ... بر رود جا شده
در رو آینه مشتاقی که تو جویا شده

این غزل خالص از دولت شیر گیست
که چو طوطی گهر روزنت گویا شده

ای که از زلف دو تا سلسلها ساخته
دشمن خانگی است زبان در دهنت
هر که بود ز پرتو خورشید زنگ کرده

آنچه شهرت که در هر طرف انداخته
باش خاموش که تا دیده تا خسته
از دهن تو چون نشود آینه سنگ گره

صورت پذیر نیست نکویی زید گهر
هرگز از آن نشود آینه سنگ گره

دل اگر چو آینه بی کینه کرده
طفلی هنوز هیچ ندانسته اگر

خود را اثر رنگ صافی آینه کرده
فرق میان سنبله و آینه کرده

ای آن که عشق جانانه جسم ما را
هیچ از باده نام خنده کرده

تا یکی آن شوخ با آینه در نظر کرده
چشم را غفلت رشک آن از کار [illegible] کرده
آنکه از بسیاری پیرو خویش را گم کرده
تا قیامت شکر رخ بر [illegible] خاکی کرده
زلف بد زمانی آن غنچه از بیچو ما

رنگ غم هم میتوان [illegible] از دل
کرده ام جای سر ان طره پیشانیا
آنچو صورت یک سره پروردم کرده
ای بیت شیرین [illegible] اینجا خطر کرده
سخت می [illegible] در روی بیشانیا

تجلی انچه بر آید ترا از دست
نگاه دار زبان ترا هر چه هست

اینکه از عاشقی امروز نشانی داری
اگر آن [illegible] به [illegible]

دیده همچو خودی که گمانی داری
خود هم این شوخ بدانی که [illegible] داری

روزیم گرد سیاه هست بهشد ما را / تا تو را هست نگاهی لب مالی داری

گر خود ملکبا هست و گل ریزان کن / ایکه چون دسته گل تیسه سیاق داری

عرض کن مطلب خود را همچو شیخ خالص / تا مدد یابد از تو همه الا زبانی داری

گل نچیدیم چو ایشان ز رخسار کسی / دیده آب نداد هم ز دیدار کسی

هرگز از سیر گلی تازه نکردیم دماغ / همچو شبنم ننشستیم بگلزار کسی

غنچه دیدیم به هر بوسه زنی بس قدری / لذت غمزه نبردیم ز رفتار کسی

همزبانی ننمودیم به سوزن هرگز / همچو ابن نخشیدیم ز گفتار کسی

هیچ گه عیب نکردیم گل روی را / نشکستیم چو گل رونق بازار کسی

آه سردی نکشیدیم بحسرت از دل / سر راهی نگرفتیم به دلدار کسی

در جهان خالص اگر راحت خود میخواهی / همچو صورت نکنی تکیه بدیوار کسی

همچو هم تا چند باشی در روش دیگری / ساقیا شو تو فنا کز باشد از تو روش دیگری

بسته ام لب گر ز پر درد هم گفتگو با هستیش / گفته ام با هر حرف با من هم بگوش دیگری

هر کجا باشد در این عالم به غیر از من بهشت / هر که چون فانوس گردد دیده روشن دیگری

آنکه دم ماند و دست کمش از هم جدا / تکیه هم در عالم مستی بدوش دیگری

دیگران هم پرده پوشیدند غیب / گر توانی گشت خالص پرده پوش دیگری

آشکارا است از حضیض یار لعل حسنی / که شنو ای که شو و از آتش ابروی حسنی

طلعتش تو کی تا مدت آمده دوام / زلف ماه خود دانم برای چو حسنی

نی آمد زخم و غمزه اثر دوری آمد / زهر کس در نظر تو عشق ماند و است حسنی

مرا در این خال خوشی تو و در گفتگو / [illegible] یک دل با تو شد [illegible] حسنی

جهان [illegible] کردم از تاریخ [illegible] / تو نرگس شو و سیاه نگشت حسنی

به هر کس عشق شیرین کار تعلیم [illegible] | ز خسرو چشم [illegible]

کجا مسکین [illegible] خالص
اگر [illegible]

تو کار نعمتی [illegible] | دهانی [illegible]

مکن از حرص [illegible] | چو [illegible]

بغیر از خوردن [illegible] | که هر کز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible] کلان [illegible]

بود نازنده [illegible] | مکر از [illegible]

[illegible] | بود [illegible]

[illegible] | [illegible]

ع ع ع

نخورد روزی [illegible] | نخواهد ماند [illegible]

[illegible] | نمایان است [illegible]

تو داری [illegible] | در [illegible]

رساند تا [illegible] | شود چون [illegible]

باده نوش [illegible] | بعد از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | رنگ [illegible]

همچو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در چمن [illegible]

نوبتش فقیر ایزدی سؤال منعم کن   عاقل از کسی که بما اشاره بعمرو
همچو او ندارد دیار صحبتی زمه رویان   دیر روز خاطر بارد و کرن [illegible]

خالص از قلم برده است دل ز گردش حسنی
عنبرین خط و خالی ز عنبر ز دو دوشی

ز خدا خواسته‌ام همچو کمان بازوی   تا درآغوش کشم چو تو کمان ابروی
محتسب بی پی باده کشان افتاده است   ای جوانان [illegible] دم پیران نبوی
خال کشتم نگفت بسکه [illegible]   چه قدر حلقه تو [illegible] شدن آخر موی
نیست بی باغ جهان گلشن تصور [illegible]   بدماغ [illegible] گل این باغ ندارد بوی
گلکت انکه نمایان شده از خط کلاه   تا کند بر سر [illegible] بوی گل عنبر بوی
در سر کوی تو آزاده دلی [illegible]   نیست [illegible] که پریشان نشود گیسوی
این غزل خالص [illegible] فیض سلیم گفت   ماند در شانه ما از سر مجنون موی

ای کریم

من کیستم آواره دل باخته هوشی   دیوانه زنجیر سر زلف سیه‌پوشی
سرگشته ز کف خود داده زلیخی   رسوا شده حسن رخ [illegible]
در لاله دل تو شده با ناله [illegible]   پیمانه خون جگر سوخته نوشی
برخورده چنان گرم که آتش [illegible]   چون شعله سراپا ز طلا باده [illegible]
هر چند شود مست [illegible]   چون چشم تو کم دیده کسی مست [illegible]

خالص شنود حرف من و روی تابان تن
آخر بتو هم داده خدا حشمی [illegible]

تو گلی ز تو نشد جمع غم ای گلزار   چو تو مست یکی [illegible] ام تو چو من [illegible]
بخرانیکه جان [illegible] تو چنانکه [illegible]   تو من چکار دارم تو من چکار داری
داغ دیده [illegible] کنم [illegible]   نه بدیده [illegible] نشینی نه بدل قرار داری
غم یار [illegible] چو من [illegible]   تو حباب [illegible] دل تو [illegible]

شده عمری که ما را دختر رز همدم است
تو که هر سو [illegible] کو چه خبر داده

گل خرامی من [illegible] ز تو [illegible]
تو مرو ز من [illegible] که مرا تو [illegible]

بتو سرکار رسیدیم شدم آنکه [illegible]
گرچه [illegible] داغم که ز من [illegible]

دل و جان و عقل و دین [illegible]
بتو داده [illegible] که تو [illegible]

سنگ می بارد بودم [illegible]
یکبار رسید کارم که ز من تو [illegible]

بهار از ما خاکساران [illegible] افتاده
سید مجنونیم [illegible] افتاده

برگ از شاخ نهال [illegible]
تا سر ما را خداوند کجا افتاده

چون [illegible] قطره گوهر شود
[illegible] افتاده

سید مجنون [illegible]
سرفرازی [illegible] افتاده

در خرابات مغان [illegible] افتاده
[illegible] افتاده

هر کسی را نصیب [illegible] روز اول [illegible]
سرفرازی از تو [illegible]

[illegible] گردون [illegible]
نیست [illegible] روزی که کار ما افتاده

خاکسار [illegible] اگر باشد احتیاج
وقت پیری هم نخواهد عصا افتاده

تا تو چون [illegible] تمام آتش [illegible]
حاصل [illegible] داغ دل [illegible]

دهن [illegible] تو [illegible]
آنقدر [illegible] محتاج [illegible]

[illegible] تو هم [illegible]
[illegible] دل [illegible]

اینقدر سعی کن ای طالب [illegible]
گر اگر [illegible] خاک [illegible]

ز تو [illegible] و تو [illegible]
آنچه لطف [illegible]

یکدم [illegible]
گر [illegible]

جیب سلطان همه خالی شده و ... / هر قدر مشک گشاده صبح را دارد
گفتمش لب بنه و بوسه بده ... / گفت تا چند مگو بی طلب از یاد آری

رسیدی چون نگاه کی بیداد ... / بیرون نخواهی شادی از صد ... گرمی
میخواهیم ما در هر دو عالم ... از تو / تو خبر از ما مگو ... ما که ... گرمی
دل بیچون عاشق ... آوردی نگار / بغیر از رنگ ... از خدا ... گرمی
فردوس آنقدر ... گردیدم / سر خود را ساختم ... گرمی

سر خواب ... دست حالی ... / خورشید ... و خط و خال ...
ای تازه گل باغ ... / خون شد دلم از چهره ... گردد ...
در دام سر زلف تو ... / ... لب آن ... خالی ...

خود را چرا تو آینه ... کند کسی / با عالمی برابری چه نگه کند کسی
گیرم تمام رونق ... گلستان شود / کو آنقدر رو باغ که گل بو کند کسی
تقصیر گوش ... لب تو ... / تا کی سخن به گوشه ابرو کند کسی
ای هر که بر رفاقت ما راحت مسکینی / آینه نیستی تو صفا راحت مسکینی
در کوی دوست ... / در کعبه تو قبله ما راحت مسکینی
گیرم که غبار ره نشود ... تو / ای دل علاج آنکه یار راحت مسکینی
بال و پری نشود ... دوست / افتاده گر به دست تو ما راحت مسکینی
از دل چه سود آنکه ... خدا / ای بت به بیت قبله ما راحت مسکینی
گیرم که خانه تو ... خراب / ای تو ... آهنگ ... راحت مسکینی

خاص ملک طور سلیم که گفت است
ای خانمان خراب خطا راحت مسکینی

بر سرم از سر زلف عجب سودائی | بعد ازین بیت منی و من مجنونی
نشود دیده از آن کجا خورشید | تو بهر جا که روی بی تو من سیدائی
همچو مرغ دل خود قبله نمای حرمم | که بهر جا که روی ملت من آنجائی

کی توانی که پیش از رخ خود خبر کنی | همچو تیری که گریزد از شست کمی
نه در روانکه به یکتائی مشوق مانده است | دیده داریم بآب اشک ریزتر کنی
کار را خود کرده ام بر حسن گل خرمن | خواب از سر چه سپیدی که تعبیر کنی

تا دل گرفتی زلف ما شستی | امروز دگر آنچه کرده بود گسستی
تا چند به دنبال من آئی سنگدل رفتی | انکار گرفتی دل ما را تو شکستی
چون شاخ گل از دو بدکی میل | ای سرو ز رفتار تو بید گستی

دلم

تو گر در آینه با عکس خود الفت داری | کی با خاک نشینان سر صحبت داری
بیم آنست که در بردن دل شوخی | گر مدارائی که چه قدر ملاحت داری
دل عاشق بشود پامال کسی | تو هم او دوست روزی ملامت داری

چشم لعل تو یاقوت سیراب عذاری | زنیش چشم سیر و سیاه می جان ملت داری
بنیالم که او آن چو خمیر فرزی | نمی آید کشتم همچو لب خود داری
چو بیند لعل شکرین تو از شادی فرزند | دل سوزان عاشق گرم شتاب ما نیست داری

خوردیم تیر عشق ز ابرو کمانکی | دادیم دل به ترک خنجر میانکی
ما را که دست به آن لب نمی رسد | داریم یاد دهان تو عیش نهانکی

صحبت [illegible] خشت | سیه آتشم از عشق تو قدر بر کاهی

یاران [illegible] | دیوانه [illegible]

چون محرم [illegible] | عیدقربانی که [illegible]

کشته از ناوک مژگان [illegible] | قربان [illegible]

کشتیم [illegible] | [illegible] تو [illegible]

سیب [illegible] | چه غم از ضعف قلب من [illegible]

راست [illegible] | حرف [illegible] از دهن [illegible]

سینه [illegible] | [illegible] گردیده ام [illegible] کسی

هیچ [illegible] | دم مارا [illegible]

چند [illegible] گوی او مرده | [illegible] یاره [illegible]

[illegible] | [illegible] سرفرازی [illegible]

قمار عشق [illegible] | [illegible] بازی

در نظر [illegible] بلبلی | [illegible] کلی

[illegible] باغبان از گلشن [illegible] | [illegible] آشیان بلبلی

در [illegible] اگر در دل [illegible] | [illegible]

تا شمع نگردی نشوی محرم بزمی | تا اشک نریزی به دلی ره نبری

آن طفل که از سر من در پی حجاب | شد در عرق غیرت از آتش جان حجاب

می آوری ز خلوت ما تا سیم برون | آیینه از بهر کمین قیس آوری

شستند ز رنگ چشم و رنگ سنگ دل | ابنای روزگار چو بادام کاغذی

غباری ز خاطر غمی از دلی | نخیزد ز جا تا نگوید علی

گاه در جانی گاه در دل گاه چشم | جان من هر جا که میخواهی بیست جای تو

گاهی میان جانی و گه در دل حزین | از شوخی که داری یکجا نمی‌نشینی

ای سهی سرو شیرین چند گشتی رحمت بیجا | بالاتر از این نیست که پایین نشینی

گشت غم دل را ای طلبکاری | زنگ ستم مسکینید آیینه زدایی

ای آنکه بهم زبان تو جنت | در جود تو شور پیشی بهر منفعت
از بهر ثنای تو در بحر محیط | هر موج لبی و هر حبابی دهنیست

ای آنکه ز حال من خبرداری تو | از کرده و هر چه کرده‌ام ستاری تو
گویی تو اگر من گنهکاری تو | ز یاد و لیکن هم که غفاری تو

زین پیش نه عشق و دلربایی بوده است — نه عاشق و معشوق و جدایی بوده است
مجنون ز جنون خط نه سری دریست — فرهاد عجب سنگ تراشی بوده است

ای باده‌کشان پیاله پیمایید زود — می را ز ایاغ لاله پیمایید زود
از باده شکایت تو زاهد بیجاست — دستی طلب پیاله پیمایید زود

شیرین که ز رفت عمر برباد کجاست — از مرگ کسی گشت آزاد کجاست
گفتم روزی به بیستون شیرین گو — فریاد درآورد که فرهاد کجاست

چون شانه به زیر زلف او افتادم — سودایی صد هزار سودا زده‌ام
ای خنده‌رو [illegible] نظرم — ای گریه بیا که سخت شتافتم

ای تا

ای گشته ز حال من جدا بی‌تو — از گرده مرا چشم گریستاری
گویی تو اگر من گنهکاری تو — فریاد مرا اورم که غمخواری

زین پیش نه عشق و دلربایی بوده است — نه عاشق و معشوق و جدایی بوده است
مجنون ز جنون خط نه سری دریست — فرهاد عجب سنگ تراشی بوده است

ای باده‌کشان پیاله پیمایید زود — می را ز ایاغ لاله پیمایید زود
از باده شکایت تو زاهد بیجاست — دستی طلب پیاله پیمایید زود

شیرین که ز رفت عمر برباد کجاست — از مرگ کسی گشت آزاد کجاست
گفتم روزی به بیستون شیرین گو — فریاد درآورد که فرهاد کجاست

چون شانه به زلف او رسا شده‌ام
سودای صد هزار سودا شده‌ام
ای خنده و برده یار رفت از دم
ای گریه بیا که سخت شیدا شده‌ام

ای آنکه به هر کجا سر افکنده گشت
گر بود رشاه دین چرا شد گشت
خود را نخفت اگر رسانی دانی
کانجا است که مرکب تیر از ده گشت

سلطان رسل که حق از او خرسند است
مانند ندارد و خدا سوگند است
بی سایه از آن بود که حق شاهد است
تا خلق ندانند که بی مانند است

خورشید محمدی که خود نور خداست
هر نور که هست بیش از این نور بخاست
گر سایه نداشت نور پاکش چه عجب
بی سایه بود نور به عالم پیداست

بمجز

پیغمبر ما که نور حق سایه اوست
معراج نشان کمترین پایه اوست
گر سایه نداشت شخص قدرش امروز
فرداست که صد گونه در سایه اوست

ای آنکه نه بسیار بودی گور را
زان سایه نبود آن قد دلجو را
از بسکه جدایی ترا شکل چه
او از تو جدا نشد که بیند او را

ای شعله شمع که چون تو در دل نشود
جز در قدم تو دیده بینا نشود
در زیست گر سایه از تو موجود نشد
یعنی چو تویی هست از تو پیدا نشود

با دوست سخن هیچ چشم و نیا گیرد
خود را ابرو ما برد بما بگیرد
خاموش نسالکه لال بیاید بود
بی منت حرف گفتگو باید کرد

نام من خود زمانه با علی ورد علمست — کز نام تو ام ذکر خفی گاه علمست
قربان شدن نام تو ترک ادبست — قربان علی شوم که تصحیف علیست

که غمزده که حزین و گه ناشادم — یعنی که ز دل بصد بلا افتادم
شمشاد قدی گو که دلم را ببرد — زین شکل صنوبری کند آزادم

افسرده دلم نه گریه نه خنده کند — پیوسته مرا ز خلق شرمنده کند
معشوق مسیحی نفسی میخواهم — کین قطره خون مرده را زنده کند

عمریست که دل در تب و تابم دارد — پیوسته چو موج در اضطرابم دارد
یارب که بجان دلم آتش افتد — کین پاره گوشت کبابم دارد

طوطی خاموش از سخندانی ماست — آئینه متاع شهر حیرانی ماست
زلف تو و گیسوی تو و کاکل تو — اینها همه اسباب پریشانی ماست

نه همچو عوام حرف میباید زد — نه بر در نحو و صرف میباید زد
رمزیست که هر حرف هجا را اعلیست — یعنی که شمرده حرف میباید زد

گر طالب نامی چو نگین باید بود — سرکنده دل و خانه نشین میباید بود
گفتم بتو من آنچه باید گفتن — خواهی که چنان شوی چنین باید بود

تا بیت چو شدی کهنه کجا میماند — با اشک ندامت چه بجا میماند
از سر کنهی گریه کند پاک ترا — این آب بخاک کربلا میماند

در مزرع دهر با همه آگاهی	مارا نبود بغیر زنگ کاهی
بگذر بحذر از کشت بیحاصل ما	ای برق چه از خرمن ما میخواهی

لیلی وش من بیا که بی مهجورم	خود داری نیست پیش از این معذورم
مجنون شده‌ام جنون بوصلت دارم	سر گرد سرت اگر روم معذورم

با کبر و منی شود زر زر شو مردنی	ای خواجه بگو اینقدر از ما و منی
گویم حرفی اگر نرنجی از من	گوساله سامریست با دان غنی

صد شکر که خلق از بدم آزادند	از ظاهر و باطنم جهانی شادند
با خلق زبان و دل من هست یکی	آئینه و تیغ من ز یک فولادند

تم

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب حسب الامر رفعت و

تحریراً فی تاریخ پنجم شهر رمضان المبارک سنه هزار و صد و ۱۲۳۷

سی و هفت یوم جمعه نسخه دیوان خالص پیش روی میرزا

صاحب و قبله تحریر یافت اگر سهوی رفته باشد معاف

فرمایند

تمت



خانه نورد خانه نور
یک روپیه یک روپیه

خانه نورد خانه نور
روپیه یک روپیه

خانه نور یک
روپیه



